



خطی «فرست شده»

۵۰۸۰



۱۴۶۸

بازدید شد  
۱۳۸۴

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتب منقول الطبر  
مذخر فی زیاده الدین علی رنیه بوری

شماره قفسه ۵۰۸۰

موضوع

۳۵۱۵۰

شماره ثبت کتاب



نگاشته و فهرست شده

۵۰۸۰

۵۲۲۳۴  
کتابخانه مجلس شورای ملی

در کمال...  
از کمال...  
بیخ جانز او...  
بیان اول...  
روح نور...  
مصر حدر...  
در حق...  
تیمار...  
جلد...  
و...

۱  
۱  
۲  
۳  
۳  
۵  
۶  
۸  
۷  
۶  
۱  
۱۱  
۲۱

در کمال...  
از کمال...  
بیخ جانز او...  
بیان اول...  
روح نور...  
مصر حدر...  
در حق...  
تیمار...  
جلد...  
و...  
۷۰۶  
مسطر



ورای ملی  
۱۳۸۷  
بازدید شد  
۵۴۹۰

1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12 13 14 15

کتاب منقول  
مؤلف: شیخ زین العابدین  
موضوع: ...  
شماره ثبت کتاب: ۳۵۱۵۰  
کتابخانه: ...  
تاریخ ثبت: ...  
ملاحظات: ...



آفرین جان آفرین پاک را  
 غرض را براب بنیاد او بجاو  
 آسمان را در زبردستی بداشت  
 آن کی را جنبش مدام داد  
 آسمان چون خیمه برپای کرد  
 که درخش روز و حفت آفتاب دید  
 محصور این روز و حفت ساخت  
 دام غل را مختلف احوال کرد  
 بحر را بکدافت در تسلیم خویش  
 روح را در صورت پاک او نمود  
 عقل برکش با شمع آفتاب کرد  
 بحر را از تشنگی لب خشک کرد  
 کوه را هم تیغ داد و هم کسر  
 گاه کل بر روی آتش دست کرد  
 نیم بخت بر سر دشمن کاشت  
 عتق بوی را بگفت و ام داد  
 است موری را که چون موی سر  
 خلعت او را و عباسش بداد

سوزنی چون دید با عیسی نعم  
 تیغ را از لاله خون الهود کرد  
 پاره پاره خاک را در خون گرفت  
 در سجودش روز و شب ز شکر و ماه  
 صفت آید سیمای ایشان از سجود  
 روز از بطن سپید افروخت  
 طوطی را طوق از زرب ساخت  
 مرغ کردون در درخش پری زند  
 جمع را در دوشبها ز روزی دهد  
 چون دمی در کل و مد آدم کند  
 که سکی راره دهد بایشگاه  
 چون سکی را مردان قوت کند  
 او خند از بحر کمان فلک  
 که عصای را سلجانی دهد  
 از عصای آورد شعبان پدید  
 چون فلک را کره سرکش کند  
 ناقه از سنگی بیدار آورد  
 در زشتان بیم آورد در شمار  
 که کبک پیکان خون پنهان کند  
 یا سبک را چار سکی بر خند  
 که نهند بر فرق ترکس تاج زر

مخیه بر رویش فکند او را جرم  
 کفش نیلوفری از دود کرد  
 تا عقیق و لعل از دیر و ن گرفت  
 کرد پیشانی خود بر خاک راه  
 کی بودنی سجد سیمار وجود  
 شب بقیضش در سباجی سوخته  
 حد صیدی را بیکه بر ساخت  
 بر درخش چون حلقه اسری زند  
 شب بفرز روز آورد و روزی دهد  
 و ز کف و دوی مد عالم کند  
 که کند از کره کشتی راه  
 شمع مری را بسک شب کند  
 کره خوشبید بر خوان فلک  
 گاه موری را سخن وانی دهد  
 و از تنوری آورد و طوفان پدید  
 از صلاش نعل را آتش کند  
 کاو زر در ناله زار آورد  
 ز رفته در خزان از شکار  
 او ز نیمه خونش در پیکان کند  
 لاله را از خون کله بر سر بند  
 که کند در تاجش از شب هم



عقل کار افتاده جان دل داده کرد  
 کوه چون سنگی شد از نقد بر او  
 هم زمینش خاک بر سر ماندست  
 منت خلدش برستانه پیش رفت  
 جلد در نوحه بد او مستغرق شد  
 همه چه عجز پست ماضی تا غاه  
 پستی خاک بلند می فلک  
 باد و خاک و آتش و خون آورد  
 خاکش کف کرد در چل با مداد  
 جان چو درین رفت و تن زو زنده شد  
 عقل را چون دیده بینائی گرفت  
 چون شناسا شد بجز اقرار داد  
 خواست و شمر کبر انجا خواست دوست  
 حکمت او می دهد بار همه  
 کوه را میخ زمین کرد از تخت  
 چون زمین بر پشت کاواستاد را  
 پس هوا بر پست بر صیحت و پس  
 فکر کن در صنعت آن پادشاه  
 چون همه یک از یکی باشد سکه  
 مدش بر آید و عالم برخواست  
 جزو و کل بر جان ذات یک است

آسمان کروان زمین استاد و زو  
 بحر کی گشت از تشویر او  
 هم فلک چون حلقه بر در ماند  
 صفت دوزخ یک زمانه پیش رفت  
 چیست مستغرق که محو مطلق شد  
 جلد از ذات بر ذاتش کواه  
 دو کو احش پس بود بر یک سبک  
 سرخوش از جمله بیرون آورد  
 بعد از آن جان را در و آرام داد  
 عقل او دش ناپدید بیننده شد  
 علم او دش تا شناسائی گرفت  
 غرق حیرت گشت و زن در کار داد  
 جلد را کردن بر بار اوست  
 وی عجب خود او نگه دار همه  
 پس زمین را روی از در بایش  
 کاو بر ماضی و ماضی بر ماضی  
 هیچ چه پست این همه پست است  
 کین همه بر هیچ می دارد نگاه  
 این همه پس هیچ باشد می شکلی  
 بگرد از آب و هوا جمله خداست  
 غرض و غرض افغان نشسته خاک است

عقل عالم بر طلسی پیش نیست  
 در نگر کین عالم و آن عالم اوست  
 جمله بر ذات اما متصف  
 مردمی باید کی باشد شناس  
 در غلط نبود کندی اندکی گشت  
 در غلط افتادن احوال را بود  
 ای در غاص کس را نیست تاب  
 کربینی این جزو را کم سبک  
 جمله دارند ای عجب و امن بدست  
 ای ز پیدای خود پس ناپدید  
 جان نماند و جسم و نور جان نمان  
 هم ز جمله پیش و هم پیش از همه  
 بام تو بر باستان و بر عیس  
 عقل و جان را کرد ذات را نیست  
 کربچه در جان کج پنهان هم نوی  
 جمله جانها ز کف نشسته نشان  
 عقل اگر از تو وجودی بی برد  
 چون نوی جاوید در هست تمام  
 ای درون جان بیرون جان نوی  
 ای جزو سرگشته در کاه تو  
 جلد عالم بنویسم عیان

اوست پس درین جمله ای پیش نیست  
 نیست غیلا و کرم است آن هم اوست  
 جمله یک حرف و عبارت مختلف  
 کر بیند شاه را در صد لباس  
 چون عاوست این غلط کردن ز  
 این نظر مرد معطل را بود  
 دید کار کوز و جمان بر آفتاب  
 جلد او پستی و خود را کم سبک  
 عذر می آرند و می جویند خست  
 جلد عالم تو کس ناپدید  
 ای نماند از نمان ای جان جان  
 جمله از خود دیده و خوش از همه  
 سوی تو چون راه باید هیچ کس  
 و ز صفات هیچ کس آگاه نیست  
 اشک را بر تن و جان هم نوی  
 انبیا بر خاک است جان نشان  
 یک مرکز ره بکشت کی برد  
 و ستهها کل فرو بسته تمام  
 سر همه کویم آن نه و آن تو  
 عقل را سر رشته کم در راه تو  
 و ز تو در عالم نمی بینم نشان



جو که از توفانی داور باز  
 که چه چندین چشم کرد و باز کرد  
 بنزین هم دید کرد کرد تو  
 آفتاب شوق نورفته زهوش  
 ماه نیز از مهر تو بکدر آخته  
 بحر در شورت سراندا از آمد  
 کوه را صد عقبه بر ره ماند  
 آتش از شوق تو چون آتش شده  
 با دلی تویی سرو پای آمد  
 آب را ناماده کنی در جگر  
 خاک در کوی تو بر در ماند  
 چند کرم چون نیای در صفت  
 که تو ای دل طلبی در راه رو  
 سالکان را بین بدرگاه آمده  
 هست با هر ذره ذره کاسی و کر  
 توجیه دانی تا که این ره روی  
 آن زمان که در احیان جوی نشان  
 که عیان جوی نشان آنکه بود  
 و برهم جوی جوی چونست او  
 تو نکردی هیچ کم چیزی مجوی  
 رانج کوی و انج دانی آن توی

خود نشان نیست ای و انما از  
 هم بدید از راه تو یک ذره کرد  
 که چه بر سر کرد خاک از در تو  
 صحرایی در روی می مالید کوش  
 برمه از جیرت سپر انداخته  
 و آسمی تر خشک لب باز آمد  
 پای در کل تا که که ماند  
 پای بر آتش چنین کمر نهاده  
 با و در کف یاد پای آمد  
 آتش از شوق تو بکدر شده  
 خاکساری خاک بر سر ماند  
 چون کرم چون من ندارم معرفت  
 می نکرد پیش و پس الی رو  
 جمله بشتا نیست هم راه آمده  
 پس ز هر ذره بد و راضی و کر  
 و ذکرا عین ره بدان در که روی  
 و آن زمان که کورانهای جوی عیان  
 و در زمان جوی عیان آنکه بود  
 آن زمان از هر دو بیرونست او  
 هر چه کوی نیست آن چیز استکوی  
 خوش را بشناس صد چند آن توی

توبه و بشناس او را بد بخود  
 و احضار او صف او در خودت  
 حجر از آن محشره شد با معرفت  
 قسم خلق از وی خیالی نیست  
 که بغایت نیک و کرد گفته اند  
 برتر از علت و بیرون از عیان  
 زو نشان جزئی نشانی کس نیست  
 هیچ کس را در خودی و بی خودی  
 ذره ذره در دو کیتی و هم  
 نیست آوان کسی ای کی اوست  
 صد هزاران طور از جان برتر  
 عقل در سودای او حیران ماند  
 عقل را بر کنج وصلش نیست  
 چید جان در کار او سرشته  
 می کن چندین قیاسی حق نشان  
 در جلاش عقل و جان فرتوت شد  
 چون نبرد از اندیا و از رسل  
 جمله عاجز روی بر خاک آمدند  
 من که باشم تازم لاف شرافت  
 چون جز او در هر دو عالم نیست  
 هست بیانی بر هر موج زن

راه از و خیزد بد و بد از خیز  
 لایق مورد و میران نیست  
 کوه در شرح آید و نه در صفت  
 زو خبر دادن محالی نیست  
 صبح از وی گفته از خود گفته اند  
 دانش اندر هستی خودی نشان  
 چاره جز جان فشانی کس نیست  
 زو نفسی نیست جز آلا الهی  
 صبح دانی نه خدات آن فهم  
 کی رسد جان کی ایجا کی اوست  
 صبح خواهم گفت او زان برتر  
 جان ز عجز انکشت در دندان  
 جان پاک ایجا بیکه کوه نیست  
 دل جگر خواری بخون آغشته  
 ز آنکه ناید کانی چون در قیاس  
 عقل حیران گشت جان مبهوش  
 هیچ کس یک جز وی از کل کل  
 در خطاب ماعرفناک آمدند  
 او نشان او را کی جز با خودت  
 با که سازد اینست سودا و محوس  
 توندانی این سخن شش رخ زن



هر که او را چو در دریا نیافت  
 هیچ آن موصوفش در آن کی بود  
 آن مگو چون در اشارت نیافت  
 نه اشارت می پدید نه بیان  
 تو ساقی اصل کمال نیست پس  
 تو در کم شو حلقی این بود  
 در یکی ز و زدی یکسوی پایش  
 ای خلیفه زاده ای معرفت  
 هیچ آورد از عدم حق در وجود  
 چون رسید آخر آدم فطرتش  
 گفت ای آدم تو خدای پادشاه  
 و آن یکی که سجده او ستافت  
 چون سید رو کشت گفت ای نیاز  
 حق تعالی گفت ای ملعون راه  
 باش چشما روی او امروز تو  
 هر دو کل شد چون فرو شد جان نجیم  
 جان بلند که داشت و تن پستی خاک  
 چون بلند و پست با هم بار شد  
 یکسره افتاد شد ز اسرار او  
 نه بد استقیم و نه بدنا خستیم  
 چند کوی جز خوشی راه نیست

فت

لا شد و الا لا الایات  
 با منت این گفتن آسان کی بود  
 دم مزین چون در عبارت نیافت  
 نه کسی زو علم دارد نه نشان  
 تو ز تو کم شو وصال نیست پس  
 هیچ این نبود فصولی این بود  
 یک دل و یک قبله و یک روی یک  
 پادشاه در معرفت شویم معرفت  
 جمله افتادند پیش در سجود  
 در پیش صد برده برد از غیرش  
 ساجدند این جمله تو مسجد و تال  
 نسخ و ملعون کشت و آن سر دنیا  
 خنایع مکار و کارین بسیار  
 هم خلیفه شد آدم و هم پادشاه  
 بعد ازین فردا سپندش سوز تو  
 کس سازد زین عجب تر طلسم  
 بجمع شد خاک کشت و جان پاک  
 آدمی عجب به اسرار شد  
 نیست کار و کردایی کار او  
 نه زمانی نیست دل پر دا خستیم  
 زانکه کس را ز معرفت یک نیست

آینه

آینه ز روی این دریا نیست  
 کج در قورست کی چون طلسم  
 کج یابی چون طلسم ازین نیست  
 بعد از آن جانت طلسم دیگرست  
 همچنین می رو بپایش مرس  
 درین این کج نه پادشاه سپیس  
 در چنین کجی که بخیر اعظم  
 کوبلست این خور عالم روان  
 که نماند عالم و یک ذره هم  
 کس چه داند تا درین کج عین  
 عقل و جان و دین و دل در با ختم  
 لب پرور از عرش از کوی پیرین  
 عقل تو چون در رموی بر خست  
 کس نداند که یک ذره تمام  
 کسب کرد و نرسد کن پادشاه  
 در ره او با و سر کم کرد ده  
 حل و عقد این چنین سلطان  
 جرح می خواهد که این برتری برد  
 جرح جز سرشته و بی کرده است  
 او کی چندین سال بر سرشته است  
 می نداند در درون پرده راز

که که نیست از قورش سکه  
 بنگار آخر طلسم بند جسم  
 جان خود پیدا جو جسم ازین نیست  
 غیب جان تو جسم دیگرست  
 در چنین دردی بد رمانش مرس  
 غرق گشته و خبر نیست از کس  
 عالمی ذره است و ذره عالمست  
 ذره هم یک کوبلست این هم بدان  
 کم شود و کوبلست زین کج کم  
 سنگ ریزه قدر دارد با عقیق  
 تا کمال ذره نشنا خستیم  
 که کج یک ذره می برسی مبرس  
 هر دو لب باید ز پسید و بدو  
 چند برسی چند کوی و السلام  
 بی قراری دایما بر یک قرار  
 پرده در پرده و پرده  
 کی توان کردن بر سر کردایی  
 او بر کردانی این کی برد  
 او چه داند تا درون پرده است  
 بی سرو بی گرد این در کشته است  
 کی شود بر چون نوی این پرده باز



کار عالم حیرت و عبرت  
 هر زمان این راهی پایان نرسد  
 هیچ دانی راه رو چون دید راه  
 بی نهایت کن رازی داشتی  
 کارگاه بر عجب دیده ام  
 سوزی که خویش کنی راه نیست  
 حکای پشت زود نرسد پاد  
 پیشوایانی که ره بین آمدند  
 جان خود را عین حیرت ساختند  
 درنگ اول که با آدم جبر رفت  
 باز بنگر فوج را غرقاب کار  
 باز ابراهیم را بین دل شد  
 باز اسمعیل را بین سوگوار  
 باز در یعقوب سرگردان نگر  
 باز یوسف را نگر در دوری  
 باز ابوبکر کش را نگر  
 باز یونس را نگر که گشته راه  
 باز موسی را نگر از غار محض  
 باز داود زره کر را نگر  
 باز بنگر ز سلیمان خدایو  
 باز زکریا که دل پر جوش شد

حیرت اند حیرت اند حیرت  
 خلق هر ساعت در جیلان نرسد  
 هر که افزون رفت افزون دید  
 بی عدد و حصر و شماری داشتی  
 چله را از خویش غایب دیده ام  
 ذره از ذره آگاه نیست  
 روی در دیوار پشت دست خا  
 گاه و بیگاه از بی این آمدند  
 هم ره جان عجز و حیرت ساختند  
 عمر مابروی دران ماتم جبر رفت  
 تاج بزدان کا فران سالی هزار  
 منجیق و آتشش منزل شد  
 کیش او فرمان خندان در کوئی  
 چشم کرده در سر کار پسر  
 بندگی و چاه و زندان بر ساری  
 مانده در کرمان و کرکان پیش  
 آمده از مدیانه ای چند گاه  
 دایه فرعون و شده نابود محمد  
 سوخته کرده آهن از تنج بگر  
 ملک او بر باد چون بگرفت دیو  
 آره بر سر دم نزد خاموش شد

در پیش جمع

باز بنگر را نگر که پای دانه  
 باز عیسی را نگر که پای وار  
 باز بنگر تا بر سفا مبلدان  
 تو جهان دانی که این آسان بود  
 چند گویم چون و کز گفتم غاند  
 ای خود در راه تو طغیانی  
 کشته حیرت خدم یکبار یک  
 در جهان ذاتی من ابله که رسم  
 نه تو در علم آبی و نه در عیان  
 نه صوت هرگز نرسد سودی رسد  
 ای ضایع نه نهایت جز تو نیست  
 هیچ چیز از نه ضایع بی شک  
 ای همان خلق حیران مانده  
 پرده بر کید آخر و جام مسوز  
 کم شدم در بحر حیرت ناکهان  
 در میان بحر کردن مانده ام  
 بنده را زین بحر تا محسوم برار  
 نفس من بگرفت بر تپای من  
 جامم آلودست از بنه و دیکه  
 یا ازین آلودگی پاکم بکن  
 خلق ترسد از تو من ترسم ز خود

سر برین زار و دشتی به شمع  
 چون که سخت آواز جهودان چو  
 چه جفا و بیخ دید از کافران  
 بل که کز جبر ترک جان بود  
 که کلی از شایع ز فتنه غاند  
 کم شد در حیرت و جوی عقل پیر  
 می ندانم چاره جز بیجا رسد  
 که رسم من در مشقه که رسم  
 نه زبان و سود از سود و زیان  
 نه ز فرعون زبان بودی رسد  
 جز تو کی بی حد و غایت جز تو نیست  
 چون بر ناید کجا ماند سیکه  
 تو بر پرده پنهان مانده  
 پیش ازین در پرده پنهان مسوز  
 زین همه سر کشی بازم دهان  
 وز ورون پرده بیرون مانده ام  
 تو در انگندی مرا چم بر بار  
 کو کبیری دست نای وای من  
 من ندارم طاقت الود که  
 یا نه در خوم کش و خاکم بکن  
 کز تو نیکو و بدین ام از خویش به



مرد و ام جی روم بر روی خاک  
 ۲ مؤمن کا فخر خون آغشته اند  
 ۲ که غولی این بود سر کشتگی  
 پادشاه و دل خون آغشته ام  
 اگر گفته ام با شما ام روز و شب  
 چون چنین با یکدیگر محاسبه ایم  
 چه بودای معطی بچارگان  
 بادی بر در و جانی بر در مرغ  
 کرد مرغ خویش بر کویم ترا  
 که بر تو شوز آنکه کم راه آمدن  
 هر که در کوی تو دولت یار شد  
 نیست نمید و هستی قرار

خورد عیاری بدان دل خسته با تو  
 شد کی تیغ آرد و زنده برگردنش  
 چون بیاید مرد با تیغ آن زمان  
 گفت این تانت که دادای میجس  
 مرد چون بشنود این پاسخ تمام  
 زانکه مردی که نان داشت  
 نیست از نان خواره ما جان مرغ  
 خالق تاسر راه آورده ام

بیک  
 زنده کردان جام ای جان بخش  
 یا چه سر کشته یا سر کشته اند  
 و بر برانی این بود بر کشتگی  
 بای تا سر چون فلک سر کشته ام  
 یک نفس فارغ میباشید از طلب  
 تو خود خویشیدی و ما چون سایه ام  
 که نیکو داری حق میسایگان  
 ز آشتی وقت اشک بام چرخ  
 کم نباشد تا یکی جویم ترا  
 دو نیم ده که چه بیکاه آمدم  
 در تو کم کشت و ز خود بیزار شد  
 بو که در کبر و یکی از صد هزار

تا و ناقش بر و دستش بسته باز  
 پاره نان داد آن ساعت ز نش  
 دید آن دل خسته را مرد دست نان  
 گفت این نام عیالت داد و پس  
 گفت بر ما شد ترا کشتن حرام  
 سوی او با تیغ توان بر در دست  
 من چکود خون او بر بزم تیغ  
 نان تو بر خون تو می خورده ام

چون کسی می شکند نان کینه  
 چون تو بخور و داری صد هزار  
 یا آله العالمین در ماندن ام  
 دست من کی و مرا فریاد رس  
 ای کناه آموز و عذر آموز من  
 خوغم از تشویر تو آمد خویش  
 من ز غفلت صد گناه را کرده ساز  
 پادشاه در من مسکن نکند  
 چون ندانستم خطا کردم بخش  
 چشم من گریه نکند آشکار  
 خالق اگر نیکو کرد بد کرده ام  
 عفو کن دین حقیم ها، مسدا  
 مبتلا خویش و حیدران نوم  
 نیم جزو ام می تو تو در من نکند  
 یک نظر سوی دل بر خوغم آر  
 که بخوای تا کس خویشم دمی  
 من که باشم تا کس باشم ترا  
 کی تو ام گفت هندوی نوم  
 هندوی جان بر میان دارم ز تو  
 که نیم هندوت چون مقبل شدم  
 هندوی با و ان را مغرورش تو

حق کز لاری می کند انگس بنی  
 نان تو بسیار خوردم حق گزار  
 غرق خون بر خشک کشتی زانده ام  
 دست بر سر چند دارم چون کس  
 سوخته صد ره چه خواهی سوزن  
 تا جو اندوی بی کردم پوشش  
 تو غرض صد گونه رحمت لوده باز  
 که زمین بد دیدی آن شد این نکند  
 بر دل و بر جان بر دردم بخش  
 جان نهان می کردی از شوق تو زار  
 هر چه کردم با من خود کرده ام  
 محو کن نه حرمینها، مسدا  
 که بد و کز نیک هم زان نوم  
 کل شوم که تو کشته در من نظر  
 و ز میان این همه بیرونم آر  
 هیچ کس که در من نرسد می  
 این چشم که تا کس باشم ترا  
 هندوی خاکسک کوی نوم  
 داغ همچون جبینان دارم ز تو  
 تا شدم هندوت ز کوی دل شدم  
 حلقه کن بند را در گوش تو



ای ز فضلش باشد تو میدکس  
 محض فیض فضلش است الهی نظیر  
 مگر که اخوش نیست دل در در تو  
 ذره در دم ده ای در مان من  
 کفر کافر او دین دین دار را  
 یارب الهی زیار بها من  
 ما تم از حد بشد سوری فرست  
 پای هر دین درین عالم تو باش  
 لذت زچهره مستی نیم ده  
 ذره ای هستی شدن در سایه  
 سایم زان حضرت جوافتاب  
 تا کند چون ذره سرشته من  
 پس بر دین ایم ازین روزن کی هست  
 تا نیامد بر لیم این جان که بود  
 چون بر آید جان ندارم جز تو کس  
 چون ز من خالی بماند جای من  
 روی آن دارد که هم راضی کنی

**در وقت سید ز سیر**  
 خواجه دنیا و دین کج و فانی  
 افتاب شمع و دریای یقین  
 جان پاکان خاک جان پاک او

حواجه

خواجه کونین و سلطان محمد  
 صاحب معراج صدر کاینات  
 هر دو عالم بسند بر فقر اک او  
 پیشوای این جهانان جهان  
 مهترین و بختبرین انبیا  
 مهدی اسلام و حادی سبیل  
 خواجه کریم کرم پیش بود  
 خویش را خواجه عصمت گفت  
 مرد و کینه از وجودش نام یافت  
 چچو شب غم آمدند از محراب وجود  
 نور او مقصود مخلوقات بود  
 حق بودید آن نور مطلق در حضور  
 بهر خوشی آن پاک جایز آفرید  
 آفرینش را جواد مقصود نیست  
 این اول شد بدید از غیب  
 بعد از آن آن نور عالی زد علم  
 یک عالم از نور پاکش عالمست  
 چون شد آن نور معظم انکسار  
 فرغنا اندر سجده افتاده بود  
 ساکنا بود در مشغول قیام

افتاب جان و ایمان محمد  
 سانه حق خواجه خورشید در آ  
 عرش و کرسی قبله کرده خاک او  
 مقتدرای آشکارا و نهان  
 رهنمای اصفیا و اولیا  
 مفتی غیب و امام جموع و کل  
 در هیچ چیز از می در پیش بود  
 انا انا رحمة مصادات گفت  
 عرش نیز از نام او آرام یافت  
 خلق عالم بر طغیانش در وجود  
 اصل مصادات موجودات بود  
 آفرید از نور او صدری نور  
 بهر او خلق جهانرا آفرید  
 پاک است من نور او موجود نیست  
 بود نور پاک او بی هیچ ریب  
 گفت عرش کرسی و لوح و قلم  
 یک عالم در ریش و آدست  
 در سجده اقتاد بدیش کرد کار  
 عمرها اندر رکوع استاده بود  
 در تشهد بود هم عمری قیام



از قافله نورانی در پای روان  
حق بدانت آن نور را چون مهر  
پس بدیای حقیقت ناسمج  
چون بریدان نور روی خوران  
و طبع خود و کشت ماه صفت  
هر نظر که حق بسوی او رسد  
بعد از آن آن نور یکایک یافت  
هر نفس که کس آتش خاسته  
کشت از انفاسش آوار آشکار  
سراج از عالم نکرست پس  
چون شد آن انقاس آن نور را  
چون طغیانی نور او اندام  
کشت او بصورت ناز و زهار  
چون بصورت که در شیطانی  
کرد دعوت هم با آن کرد کار  
نور سیاه را بر سل خندان نیز  
و ای نهان عالم بود هم  
دعوت حیوان و پروردگار  
و ای ذرات بود آن پاک ذات  
و انبیا این رفعت و این حرکات  
نور او چون اصلی موجودات بود

فرخنده شد بر جلالت غار  
در بر لبه حقیقت و نور گاه  
بر کشادان نور را قلم هر رجه  
چو شمع در وی نوشتند از عشق و ناز  
صفت هر کار که شد آشکار  
کوکی کشت و طلب آمد به بد  
در حق عالمی کشت که حق نام یافت  
پس کلام از صفاتش خاسته  
روزی که بر کشتش سر از آشکار  
پس شمع نیمه من روح نفس  
نور سبزه را و اج شمع بسیار  
سوی کل بصورتش آید شد لاجرم  
از برای کل خلق روزگار  
کشت شمع طاعتی سلمان نیکو  
چنانکه از این آتش کار  
جل را کشت به بصورت خندان نیز  
سنگون کشتند پیشش از اجرم  
خاندنش بر ظاهر بود و سوسمار  
در کشتش نسج از آن کرد از حقیقت  
دعوت کل عالم هرگز که یافت  
ذات او چون معنی هر ذات بود

واجب

واجب آمد دعوت برده جهانش  
جزه و کل چون است او آمدند  
دو شمش از بهر شمش نه عمل  
حق برای جان آن شمع بودی  
در همه کاری چو او بود استناد  
که جدا و هرگز بخیر نیکنیست  
در بنا او است معبودی که هست  
پیر عالم او است در هر رسته  
آنج از خمیت او بود و بس  
خوبش را کل دیده کل را خوش دید  
ختم کرده حق نبوت را برو  
خزشت فرمود بهر خاص و عام  
که فرزند او و محبت و عقاب  
دین و دنیا در پناه حقیقتش  
کرده در شب سوی معراجش روان  
بوده از غر و شرف و قبیلین  
هم ز حق بهر کندی یافت  
امانات مؤمنین از و اج او  
انبیا در حق او و پیشوا  
حق تعالی از کل اعتراف  
سنگ از وی قدر و رفعت یافت

دعوت مطلق بنمید او صفاتش  
خداوند چنین رحمت او آمدند  
ایمنی که او بدید پس زمین قیاس  
می فرستد است خود را فدی  
کار است از آنکه کاری افتاد  
طرح چیزی نمی باید کرد نیست  
و رضای او است مقصودی که هست  
هر جاز و بکشد خادم دست  
از کی در خواب بند صبح کس  
مجان کر پس بدید از پیش و بد  
محو و خلق و فتوت را برو  
نعت خود را بر کرده تمام  
ناز سناوه بهمداد و خطاب  
زند که داده زهر آتشش  
سر کل با او نهاده در میان  
ظلال نه ظلی او در قافقین  
هم کل کل نه حسابی یافت  
احترام مسلمین معراج او  
عالمان آتش چون انبیا  
برده در توبیت در تجلیل نام  
پس بکین الله خلق یافت



قبله گشته خاک او او حرمش  
 بعثه او سر کونستان  
 کرده چاه خشک در خشک سال  
 ماه از انگشت او بشکافست  
 بر میان کف او خورشید و آبر  
 گشته در طبر البلاد او ره بخون  
 کعبه زو قریب نیست ایست یافت  
 جبریل از دست او شد خرقه دار  
 خاک در عرشش تو بر جبریا نیست  
 سر کیک گشته بود او را عیان  
 چون زبان حق زبان اوست  
 روز محشر محو کرد و سر بسر  
 تا دم آخر که بر یکشت حال  
 چون دشت نه خود شفا در دگر از  
 چون دل او بود در پای شکوف  
 در شدن گفتار حنا یا بلال  
 باز اندر آمدن اشفت او  
 زان شد اما چون بیند بشد خرد  
 عقل را در خلوت او راه نیست  
 چون خلوت چشم سازد با جلیل  
 چون شود سیر غایتش آشکار

سخن مشق آمد و در پیش  
 امت او بهترین آسمان  
 قطره ابرو جانش بر زلال  
 مهر از فرماش از پس نافت  
 داشته مهر نبوت آشکار  
 و صوفیه الحاق فی خیر القرون  
 گفت این همه که در وی راه یافت  
 در لباس و خیمه زان خدایک  
 سجده یافت و طریقه نیرفت  
 ای امده کوز و فتر بر بخوان  
 بخت برین همه و زمان اوست  
 جز زبان او زبانهای دیگر  
 شوق کرده از حضرت عزت حال  
 جوش او منیل بر رفتی در غار  
 جوش بسیاری زنده بای زنده  
 تا برون ایم ازین مشق خیال  
 کلینی یا قلمبر آگفته او  
 می ندانم تا بر و یک جان رسد  
 علم نیز از وقت او آگاه نیست  
 پر بسوزد و در یکجای جبریل  
 موی از دستش شود و سحر و ار

رفت موسی بر بساط آفتاب  
 موسی عمر آن اگر چه بود شاه  
 چون بنزدیکی شد از نعلین دور  
 باز در مروج شمع دو لاله  
 این معانی بین که بحر جاده او  
 چاکرش را کرد و کوی خویش  
 موسی عمر آن جوان رتبت بدید  
 گفت یارب انت اول من مسرا  
 که چه بود به خواتین حاجت مدام  
 لا جرم چون ترک از خلوت کند  
 باز همین ایدز جام آسمان  
 صندوی او شد مشق نامدار  
 که کسی گوید کسی با بدید  
 بر کشادی مشکلی بیک  
 باز نامدکس پیدا و نمان  
 آنجا او انجا به بینای رسید  
 اوست سلطان و طفیل او  
 چون تو که تاج آمد بر سرش  
 چون جهان از موی او پر شد  
 کیمت کوزه شد و دیدار اوست  
 چون غنیمت بر شد آن دریا نور

خلق نعلین آمدش از حق خطا  
 هم نبود آغاش با نعلین راه  
 کشت در واد اله قدس خرق نور  
 می شنود آواز نعلین بلال  
 کرد حق با چاکر در کاه او  
 داد با نعلین را عرض موی خویش  
 چاکر او را چنین قربت بدید  
 در طفیل صفت آقون مسرا  
 یک عیب یافت این عالی مقام  
 خلق را بدین او دعوت کند  
 روی بر خاکش خد جان بر میان  
 زان بیشتر نام کردش کردگار  
 که چو رفتی زان جهان باز آید  
 تا غافلندی بر دل ما هیچ شک  
 در دو عالم جز محمد زان جهان  
 هر بنی انجا بدلت رسید  
 اوست و ایم شاه و طفیل او  
 کوه حالی در کمر شد بد درش  
 بحر را زان نشکست بختی شد  
 تا بچو در مشک خرقه کاراوست  
 تا از احتیاط می شد دور دور



آسمان فلکستون بر نور شد  
 و صفی او در کف چون اید مرا  
 او فصیح عالم و من لال او  
 و صفی او که لایق این نگار است  
 این جهان بارتبخت خود خاک تو  
 انبیا در وصف تو جبران شد  
 ای طغیانی خند و افتاب  
 هر دو کیتی کرد خاک پای شد  
 سر بر او را ز کعبت ای کریم  
 بخود شرح همه در شرح تو  
 تا ابد شرح تو و احکام تست  
 هر که هست از انبیا و از رسل  
 چون نیامد پیش از تو یک  
 هم پس و هم پیش از عالم تو  
 نه کسی در کرد تو صحرای رسید  
 خواجگی هم در عالم تا ابد  
 یا رسول الله پس در ماند ام  
 بی کسان آس نوری در هر نفس  
 بک نظر نسوی من غم خواره کن  
 که جفا یکرده ام غم از کناره  
 که ز لایق بود ترس مرا

روز

روزت بنشست و صد عالم  
 از درت که یک شفاعت در سر  
 ای شفاعت خواه شتی تیره روز  
 تا چو پروانه میان جمع تو  
 هر که شمع تو به بیند آشکار  
 و به جان زلفا تو بر است  
 دروی در دل من هست  
 بر درت جان بر میان دارم که  
 هر که کان از رخای افشاند ام  
 زان شدم از نوح جان کو به نشان  
 تا نشا ز یافت جان من ز تو  
 حاجتم آشتی عالی کس  
 زان نظر در بی نشان دارم  
 زین همه پندار و شرک و ترس  
 از کز رویم نکردانی سیاه  
 طفل راه تو منم عرق شمع  
 چشمم آن دادم کزین آب سیاه

حکایت

جان ما در درخت و تا اوقفا  
 آب بر دوش تا پای آسیا  
 شد نسوی ناو جانی بر کشید  
 ما ذری را طفل در آب افتاد  
 در خیم طفل به زد دست و پا  
 خواست شد در ناو ما ذری کان



آب پیرفت و آن طفل عزیز  
ما در شجره جنت او را برگرفت  
ای ز شفقت داده مهر ما زان  
چون در آن کرد آب جنت او شیم  
ما زه سرگردان چو آن طفل که در آب  
این نفس ای شفیق طفلان راه  
رحمت کن بر دل بر تاب ما  
شیده ما را ز پستان کرم  
ای وری و صف و اوراک آمد  
درست کن سیده بر فتنه که نتر  
خاک تو یاران پاک نوشتند  
که خاک خالی نیست یاران ترا  
او تشو بیکر و آخر مرگش  
آن یکی صدق هم را ز وزیر  
آن یکی وریا از زم و حسا

بر سر آن آب از پیرفت نیز  
شیر و ادش عالی و در بر گرفت  
حسب این غرقا بر ناوی کران  
پیش نا آب حسرت او فتم  
دست و پای می ز بیم از اضطراب  
کز کرم در غرقه خود کن نگاه  
پر کش از لطف کرم در آب  
بر سبک از پیش و خان کرم  
از صفات و اصفا پاک آمد  
لاجرم حسرت خاک خاک تو  
اصل عالم خاک خاک تو شدند  
و شغفت او و دستار آن ترا  
چار رک کن کعبه صدق و صفا  
و آن و کرد در عدل خوشبخت  
و این و کرد شاه الوالعلم و خا

**در فضیلت صدیق اکبر رضی الله عنه**

فواجیه اول که اول ما را دوست  
مدد یمن صدیق اکبر قطب حق  
هر حق از بارگاه ممبر یا  
او بود در سینه صدیق زخمت  
چون دو عالم را بیکدم در کشید

نامی اندین از صفای القار و  
در همه چیز از همه برده سبق  
زخمت در صدر شریف صفا  
لاجرم تا بود از و تحقیق زخمت  
بود به از سبک و خوشتر هم کشید

سر فرو بردی چه شب تا بروز  
صوی او تا چین بر فتنه مبار  
زیر سب کفایت آفتاب شمع وین  
سک زان بودی حکمت در عین  
نه که سبکش بر فتنه بگرفت راه  
سبک باید تا بدید و قار  
چون عمر صوی بدید از قدر او  
چون تو کردی ثانی اندین قبول

نیم شب صوی بر آوردی سوز  
سبک شردی خون اصدوی تار  
علم باید جنت از اینجا تا چین  
تا سبک و حکمت بگوید زبانش  
تا گوید صبح نامی جز آنکه  
مدد می سبک بیکه اید بکار  
کفایتش آن صوی بر صدر او  
نامی اندین او بود بعد از قبول

**در فضیلت صدیق اکبر رضی الله عنه**

چه اجد شرح آفتاب جمع وین  
ختم کرده عدل و انصاف و بحق  
آنکه حق طاعتش بر خوانند از زخمت  
تا طاعت در حق او صفا و عیون  
آنکه ارد بر صراط اول گذر  
آنکه لعل حلقه دار السلام  
چون نخست حق خود در دست  
کار دین از عدل و انجام یافت  
شرح طاعت بود و اندر هیچ جمع  
شعاع چون سبک نبود ز نور  
چون سبک بود زخمت بر فتنه  
که زور و عشق جان می سوختنش

طالع حق فاروق اعظم شمع وین  
در فراست برده در و خفیت سبق  
تا مظهر شد صراط او در دست  
فخر آنکه از صفا او در صفا و عیون  
صفت او از قول بیضا مبر عیون  
او بدست ارد ز صفا عالی مقام  
آخرش آنجا برد آنجا که صفت  
نبیل جنبش زلزله آرام یافت  
جمع کسایه نبود ز شمع  
چون که زخمت از سانه او بود و  
از زای قلبی جدا گشته عیون  
که ز نطق حق زبان می سوختنش



چون بی دیدن که او میسر شد

گفت شمع جنت است این ناله

**در فضیلت قوام شریف رضی الله عنه**

خواجده است که نور حلق است  
 کاش قافه در میان آمد است  
 در لعل کان غرضه کونین یافت  
 در صفتی کان رایت با آن گرفت  
 یوسف ثانی بقول مصطفی  
 کار زنی القری جان پر و اخنه  
 سر زنده ترش که تابنده بود  
 هم جودیت در جهان و هم صند  
 هم بعد او خدا جان منشد  
 سید سادات گفته بر ملک  
 هم بیکر گفت در کشف حجاب  
 چون نبود او تا کند بیعت قبول  
 حاضر آن گفتند بر سو و می

بل خداوند و نور بر جنت  
 صدر در بین عثمان عثمان آمد است  
 از دل بر نور ذوالنورین یافت  
 از امید المؤمنین عثمان گرفت  
 بحر نقوی و حیا کان و فا  
 جان خود در کار ایشان یافت  
 از چه پیوسته در پیوسته بود  
 منتشر در عهد او شد بیشتر  
 هم ز کاکش گشت فرمان منشد  
 شرم دارد دایم از عثمان ملک  
 حق خود احد کرد با عثمان حقا  
 بدیجا دست او دست رسول  
 کرد و ذوالنورین غایب بودی

**در مناقب مرتضی رضی الله عنه**

خواجده اصی بینوای راستین  
 ساجی کوثر امام رهنمای  
 در صفاء و محبت جفت قبول  
 در بیانی رهنموی آمد  
 مقتدرای دین با سخنان او

کوه حلم و خرد و قطب دین  
 این عظم مسطفا شیر خدای  
 خواجده معصوم دلاور و دل  
 صاحب اسرار سلو و آمد  
 مفتی مطلق علی الاطلاق اوست

چونده علی از خیمه امان یکیت  
 هم ز انضام علی جان اکست  
 از دم جبهه کسی که زنده خورش  
 گشت اندر کعبه ان صاحب قبول  
 در ضحی تر بود مکنونات غیب  
 کرد بر بیضا نبودش آشکار  
 کاه در جوش آمدی از کار خویش  
 در صحنه اخلاقی هم دم می یافت

عقل برادر ریش او خود که شکست  
 هم علی محمد صفت ذات اللطیف  
 او بدم دست بر یک کرد و است  
 بست شکر بر پشت ووش رسول  
 زان بر او روی دید بیضا حایب  
 کی گرفته ذالغفار را جان فرار  
 که فرو گفته بچاه اسرار خویش  
 در درون آن گشت و محرم می یافت

**در تعصب کوبید**

ای گرفتار تعصب مانده  
 که تولا فاعقل و از تب مانده  
 در خلافت سبیل نیست ایانی خبر  
 سبیل اگر بودی در آن دور معتد  
 هر دو که بر دند حق از حق و ران  
 منع را چون ناپدیدار آمدند  
 گری نمی آمد که در منع بار  
 و رکنی نکذیب اصحاب رسول  
 گفت صبرایم بجای و غنمت  
 بخت من خلقی یا ران منشد  
 بخت من چون نزد تو باشد بخت  
 که رو داد آنکه اصحاب رسول

و ای که در بعضی و در تب مانده  
 پس چرا دم در تعصب می زنده  
 سبیل که اگر تو بودی و حشر  
 هر دو که در دین سبیل را پیشوا  
 منع واجب می بودی و دیگران  
 ترک که اجب را و از آن آمدند  
 جلد را بپوش بکذیب کن یا اختیار  
 قول بختی که دوستی قبول  
 بخت من فرخا قرن منشد  
 افزا و دوستداران منشد  
 که توان گفتن ترا صاحب نظر  
 نزد من حق را گفتند از زبان قبول



یا نشانهش نمای مصطفی  
 اختیار جلاله نشان کریمت راست  
 بلکه عجم استحابه پیغمبر کنند  
 تا کنی معزول یک تن را از کار  
 آنکه کار او جز حق یک دم نکند  
 او چون بدینی در آویز و بکار  
 پس اگر صدیق را جایز بدی  
 در عرصه میل بودی ذره غنی  
 و ایام صدفی مرد راه بود  
 مال و دخت کرد و جان بر سنار  
 پاک از فقر روایت بود او  
 آنکه بر منبر ادب دارد نگاه  
 چون ببیند این همه از پیش و پس  
 باز فاروقی که عدلش بود کار  
 نادیده شهر را بر خاسته  
 بود و مرد و زورین جنس موس  
 سر که بودی با کمر و خواند او  
 یکدیگر دی که خفتی پست و تن  
 بر گرفتنی همچو مقام آب  
 شب رفتی دل ز خود برداشته  
 یا خدیو گفتی ای صاحب نظر

بر صحابه نیست این باطل روا  
 اختیار جمیع قرآن بر خطاست  
 حق کنند لایق حق و رکنند  
 تا کنی بکفر است و سه حصار  
 تا بنا نه بیداشتند کم نکرد  
 حق ز حقور است بود این نظر مدار  
 در اقبول نه بجای هرگز بدی  
 که بپوشی ز خیم ذره غنی  
 فارغ از کل لازم درگاه بود  
 ظلم نکنند این چنین کس شوم دار  
 ز آنکه مغرور است و رایت بود او  
 خواجده را تشنه بود و جاکگاه  
 تا حق او را که تواند گفت کس  
 گاه می زد خشت و گاه می کند خار  
 می شدی در شهر و ده می خواسته  
 صفت لغو نان طعام او و پس  
 نه زینت المال بودی نان او  
 ذره بودی با نشی و بر سرش  
 پیر زن را آب بودی وقت غذا  
 جمله شب با پس لشکر داشت  
 صبح می بینی نقایح در عمار

که کسی کو عیب من در روی من  
 که خلافت بر خطای است او  
 چون نه جامه ست او شای کلیم  
 آنکه ازین سان شای خلیفه کند  
 آنکه کاسی شست و کاسی گل کشد  
 که خلافت از هوا می راندی  
 شعر بران مکران خام او  
 که تعصب کنی از هر این  
 او غرور از هر و نواز فقر او  
 می کنی ای جاحل ناحق شناس  
 بر تو که این خواجگی اید بس  
 که کسی ز رفیقان خلافت است  
 نیست آسان تا که جان درین بود

چون عمر پیش او پس آمد بخوش  
 این خلافت که خطیاری بود  
 چون او پیش این حرف شنید از  
 تو بیکان معده که باید زلزل  
 چون خلافت خواست آنکندن امیر  
 جمله گفتند که کن ای پیشوا  
 عذر در کردنت صدیق کرد

میل کند خفته آرد سوی من  
 معصوم من دلقی چرا می داشت  
 بر رقع دوخته به باره اویم  
 نیست ممکن که بکس میله کند  
 این همه سختی نه بر پا گل کشد  
 خویش را در سلطنت نشاندی  
 شدی از کفر در ایام او  
 نیست انصافت عیار از فقر این  
 چند میری که خندی بر او  
 ان خلافت خواجگی خود قیاس  
 زین غت صد دانش اید در جلد  
 عهد صد گونه آفت بسند  
 عهد خلیفه کی در کردن بود

گفت آنکندم خلافت در روش  
 می فروشم که بدیناری بود  
 گفت تو مکرار و فایز در کرد  
 باز بر کبر شود در پیشگاه  
 آن زمان بر خاست از یاران رفیه  
 خلق را سر کشه از هر خدا  
 آن ذریعای که بر تحقیق کرد



کریمی بی سزا فرمان او  
چون شنو این جوت حکم

این زمان از تو برید جان او  
کار از این جوت و شد سخت

دعا و دعا  
کفایت چون بدخت آخر از قضا  
مرضا را شبنمی کرد در راست  
شراب آورده خشت آنکه مرا  
نیش بر دند و او گفت این قضا  
مرضا گفتا حق کرد کار  
من نمی نهاد می نه او بهر  
مرضا را چون بکشت آن مرد را  
برعد و چو شفقش چندین بود  
آنکه چندین خم و شمن بود  
بامیان ناز و جفا بی کنار  
چند کوی مرضا مظلوم بود  
چون علی شریفست و نایب سر

این بگو ای مرید من علی که  
ناکسان آن رحم زو بر مرضا  
مرضا گفتا که خون ریزم بجا  
ز آنکه او خواهد بدین هم بود  
حیدر اینجا خواهد کشتن بر  
کز بخوری شربت آن ناکار  
پیش او در جنت الماوی قدم  
مرضا را او می شد در شست  
با جو صد یقینش هرگز کین بود  
با عقیقش شمنی چو دهن بود  
چون علی صدیق باید دوستدار  
وز فضا از راندن محرم بود  
ظلم نتوان کرد بر شایب

فرمودن مصطفی  
مستطابا جایی فرود آمد بر آه  
رفت مردی باز آمد بر شتاب  
گفت چنداری ز در که خوشیش  
چاه چون بشود آن تابش نبود  
آنکه در جانش چنین شور بود

رواج و رفتن که آب بیارید  
گفت آب بر بشکر را چاه  
گفت بر خورن چاه و آب  
مرضا در چاه گفت از خویش  
لاجرم بر خون شد کشتن  
در دشتی که کینه ناموری بود

در نصیحت زند جان تو خوش  
مرضا را ای کن بر خود قیاس  
چندان مستغرق کارست او  
که چو تو بر کینه بودی مرغی  
او ز تو مردانه تر آمد بس  
که با حق بود صدیق ای عجب  
پیش حیدر خیل اتم المؤمنین  
لاجرم چون دید چندان جنگ  
آنکه یاد خست تواند جنگ کرد  
ای پسر تو نشانه از غل  
نوز عشق جان خویشی بی قرار

مرضا را جان چنین بود خوش  
ز آنکه حق عرق بود از خوشنشان  
وز خیا لات تو بیزارست او  
چنگل منی خیل مصطفی  
بس چرا جنگی نکرد او با کس  
او جوی بود حق کردی طلب  
چون نه بر سوال دین هست کین  
دفع کرد آن قوم را حیدر بنور  
و اندا و سوی پدر آمد کرد  
عین و یا و لام و آئی از علی  
او نشسته تا کند صد جان تبار

از صحابه که شدی کشته کسی  
ناجوا من هم کشته شد نیز  
خواججه گفت چه فدا دست علی

حیدر کردار هم خوردی بسی  
خوار شد بر جسم من جان عزیز  
نام تو بخشی نهاد دست ای علی

خورد و بر یک جا که روزی بلال  
خون روان شد زو زو به حد  
کر شود در بای خاری ناکهت  
آنکه در دست خاری سلامت  
چون جان بودند ایشان تو چنین

برش بار که صد چوبه و ال  
چندان کی گفت احمد گفت احد  
چوب بعضی آنجا نماند در دست  
ز و تعریف در چنان قوی جفا  
چند خواهی بود حیران تو چنین



از زلفانست پریشان رسته اند  
در فتنه ای گشته دیوان سپاه

و ز زبان تو سجده خستند اند  
کوی بردی که زبان داری بکلاه

حکما

گر علی بود اگر صدیق بود  
چون بسوی خارج شد مصطفی  
که جان خویشین خیدر تبار  
پیش تبار غار صدیق جصان  
هر دو جان بازان پناه او شدند  
تو تو صدیق که ایشان مرد وار  
که تو صیغه مرد این یار و آن  
چو ایشان جان فشانند پیش کن  
تو علی دلت و بوی بکری پسر  
تو ره گمان سر عمر این واقع  
او نه یک تن بود او صد مرد بود  
بود و ایم غرق نور حق شد

حکما

نه یکی پرسید کای صبا قبول  
گفت من از حق نمی آیم بسر  
که نه در حق جان و دل کم دارم  
آن زمین بودم که در سجده گهی  
بر زمین خنوم روان خدا زبهر

تو جوی کوی زیاران رسول  
کی تو اتم داد از زیاران خبر  
یک نفس بروای مردم دارم  
خار در چشم شک اندر رقی  
من ز خون خویش بودم می خبر

آنکه را این چنین دردی بود  
چون نبودم تا که بودم خوشحال

خو درین ره نه خدای نه رسول  
از شرافت تو لا پاک نشو

چون کنی خلک سخن از خاک کوی  
جلو پاکیزه کوی و پاک کوی

در خند گناه است حکما

سید عالم خواست از کرد کار  
تا نیاید اطلاق هیچ کس  
حق تعالی گفتش ای صدر کبار  
تو نیازی تا بآن حیران شوی  
عایشه کو بود عجب جان نرا  
تو شنیدی افک از اهل بیار  
چون بگشای از کراچی تر کس  
تو نیازی تا چندانی گناه  
که تو می خواهی که گسل اندر جهان  
من چنان می خواهم ای عالی کمر  
تو بنده بای از میان ره پاکسار  
که از دست چون نذا مصطفی  
می کن حکم و ز فغان کوتاه کن  
آنج ایشان کرده اند آن پیش کبر  
یا قدم در صدق نه صدق وار

گفت کار اتمم با من گذار  
بر گناه اتمت من یک نفس  
که به جی آن گناه می شمار  
شم داری و زمینی بی پایان شمر  
سیر شد زو دل بیک بختان تو  
بس بجای خود فرستادیش باز  
پر کن محبت در اتمت نیست  
اقت خود را ز خاک کن باله  
از گناه اتمت نبود نشان  
که کنیشان هم ترا نبود خبر  
که اتمت رو ز غیب من گذار  
که شود این کار از حکم نودست  
می تعجب باش و عزم راه کن  
در سلامت و وطن خویش کبر  
یا نه چون فاروق کن بعد از قتله

اک







چند بیوندی زره بر نفس شوم  
 که شود این آفت چون موهم  
**خدا ای طاهر باغ صفت**  
 محبت این مار خوش کند  
 بر گرفت سدره و طوطا زاه  
 تا که خدای عالم این مار را  
 که خلاصی باشد زین مار  
**و جانی خوش تیر روی دور بین**  
 ای میان جاه ظلمت ماند  
 خویش را زین جاه ظلمانی برآر  
 بگو بوسف بگذر از زندان جاه  
 که چنین مکی سلم آیدت  
**خدا ای قریب دم سار آمد**  
 نکند لایق کی خون ماند  
 ای شده سرکش مای نفس  
 سر کن این مای بدخواه را  
 که بود از مای نفست خلاص  
**و جبال فاحش کیشای طریق**  
 چون بود طوق و قادر کردنت  
 از وجودت تا بود موی بجای  
 که درون ای ویر و نیم خود

چون خردی معایت آورد  
**خدا ای باز بهر و از آمد**  
 سرکش چون سرگونی ماند  
 بسته مردار دنیا آمدی  
 هم ز دنیا هم رعبی در کذر  
 چون بگرد از دو گیسوی تو  
**و جبال فاحش کیشای طریق**  
 معجز پیش آید از گری بسوز  
 چون بسوزی بخرج پیش آید ترا  
 چون دلت شد واقف بر حق  
 چون شوی در کار حق مرغ غلام  
**افغان القاسم**  
 بخت کرد و ندر غان جهان  
 جلگه کشند این زمان در در کار  
 چون بود کافیم مارا شاه نیست  
 بگذر از شاه یاری کنیم  
 ز آنکه چون کشور بودی پادشاه  
 پس به باجایکاهی آمدند  
**و جبال فاحش کیشای طریق**  
 تریس کرده همد حکمای  
 عهد عهد شفته دل بر انتظار  
 حکم بود از طریق در برش

حضرت زندگانت آور در  
**رفقه سرکش هر کون باز آمد**  
 تن به چون خرق خونی ماند  
 لاجرم مجبور عقب آمدی  
 بس کلاه از سر بگرد و در کمر  
 دست فقرین آید جای تو  
**و جبال فاحش کیشای طریق**  
 ز آفرینش چشم جان کلی بدوز  
 زلحق هر خط پیش آید ترا  
 خوشتر آن را وقت کی بر کاف  
 تو غالی حق ماند و السلام  
**الغافل**  
 آغ بودند آشکارا و نهان  
 نیست خالی هیچ شخص از شهر بار  
 پیش ازین بی شاه بودن زاه  
 پادشاهی را طلب کاری کنیم  
 نظم ترتیبی نماند در سپاه  
 سر سر جو مان شاهی آمدند  
**و جبال فاحش کیشای طریق**  
 در میان جمع آمدن قرار  
 افسری بود از حقیقت بر سرش



نیز و می بود در راه آمده  
 گفت ای مرغان تنم فی صبح ریب  
 هم ز آن حضرت خبر دار آمد  
 انکه بسم الله در مقام یافت  
 می گذارم در غم خود روزگار  
 چون من از اوم ز خلق لاجرم  
 چون من مشغول در پادشاه  
 آب بنام نه و هم خوبش من  
 با سلیمان در سخن پیش آمد  
 هر که غایب شد ز ملکش غیب  
 من جو غایت من از وی یک زمان  
 ترا کشت شکفت از من یک نفس  
 نامه او بر دم و باز آمد  
 هر که او مطلوب سحر بود  
 هر که مذکور خدا آمد بخیر  
 سالها در کمر و بری کشته ام  
 وادی و کوه و بیابان رفته ام  
 با سلیمان در سفرها بوده ام  
 یاد شاه خورشید دانسته ام  
 یکدین که شام هر شب بد  
 نواز صید از تنگ و دبی خوش

از بدو از تنگ آگاه آمده  
 هم برید حضرت هم یک شب  
 هم ز فطرت صاحب آرا آمد  
 دور نبود که به اسرار یافت  
 هیچ کس را نیست با من هیچ کار  
 خلق از او ندانند نیز هم  
 هر کرم در دی نباشد ز سپاه  
 رازها دلم به نه پیش من  
 لاجرم از خیل او پیش آمد  
 او نیز رسید و گفت داور اطلب  
 کرد و خوشی طلب کار و روان  
 هر که در انا ابد این قدر پس  
 پیش او در برده هم راز آمد  
 ز بیدش برفق اگر افسر بود  
 که رسد در کرد سرش هیچ طبر  
 پای اندر ره بری کشته ام  
 عالی در عهد طوفان رفته ام  
 عرصه عالم به پیچوده ام  
 چون روم تنها چو نتوانسته ام  
 محرم آن شاه و آن در که شویید  
 تا که از ششویزی دینی خویشی

عمر

هر که در وی تا او از خود پیر  
 جان فشانید و قدم بر نه پدید  
 صحت مار با و شاهی خلاف  
 نام او هیچ سلطان طور  
 در حرم عزت آرام او  
 صد هزاران برد و در پیشتر  
 در دوا عالم نیست که از صهری  
 دایما او پادشاه مطلقیت  
 او بر ناید ز خود انجا که اوست  
 نه بد و نه شکبایی از او  
 وصف او هر کار جان پاک نیست  
 لاجرم هم عقل هم جان خیره ماند  
 صبح و آفتابی کمال او ندید  
 در کجاش آفرینش نه یافت  
 قسم خلقان زان کمال و زان حال  
 بر خیالی کی توان این ره سپرد  
 صد هزاران سر جو کوی انجا بود  
 پس که شکم بهی که در بیا بر صفت  
 شیر مردی باید این ره را شکوف  
 روی آن دارد کی حیرانی رویم  
 که نشان با بیم از و کاری بود

در ره جانان ز نیک و خود پیر  
 پای کویان سر بران در که پدید  
 در بر به کوچی که هست آن کوه قاف  
 او جانند و یک و زود و زود  
 نیست حد صحرای نام او  
 هم ز نور و هم ز ظلمت پیش در  
 کوی تواند یافت از وی صهری  
 در کمال عز خود مستوقت  
 کی رسد علم و خرد انجا که اوست  
 صد هزاران خلق سودا بی از او  
 عقل با سر نه در کار نیست  
 در صفاتش باد و چشم نیره ماند  
 صبح و آفتابی کمال او ندید  
 دانش از بی رفت و نیست و نیست  
 هست اگر بر هم نهی شتی خیال  
 تو با صبح چون توانی ره سپرد  
 صاهای و صاهای هوای انجا بود  
 تا نهند از که راهی کو گفت  
 زانکه ره و درست و در باز و زود  
 در رهش که بیان و ضلالتی رویم  
 ورنه بی او زیستن عاری بود



جانای جانان کجا آید بکار  
 مردی باید تمام این راه را  
 و شب بیدار این جان مردوار  
 گری جان نزاری دل نواز  
 جان چوئی جانان نیز در هیچ چیز  
 که تو جانی بر فغانی مردوار  
 مبداء انشاء **تکلیف عدم بصورت تثنی**  
 ابتدا کار پیچیده ای حجب  
 در میان چمن فدا از وی پرف  
 هر که نقش از آن بر برگرفت  
 آن بر کنون در کارستان چین  
 که ز کشف نقش پر او عیان  
 این هو آثار وضع از او است  
 چون نه پیداست و جفت را نبین  
 هر که کنون از شما دور عهد  
 جمله مرغان شدند آن جایگاه  
 شوق او و جان ایشان کار کرد  
 غم ره کردند و در پیش آمدند  
 یک چون راسی دراز و دور بود  
 که جره را بود و یک کار ساز  
 بلبل

بلبل شد در آمدنست  
 معنی در هر هزار آواز داشت  
 شد در اسرار و معانی نغمه زن  
 گفت بر من ختم شد اسرار عشق  
 نیست چون دوا و یک افتاد و کار  
 زاری اندر زان گفتار منست  
 کلماتها بر خروشی از من بود  
 باز گویم هر زمان رازی و کر  
 عشق چون بر جان من زور آورد  
 هر که شود من بدید از دست شد  
 چون نیم خیم جوی سالی دراز  
 چون کند معشوق من در تو بخار  
 من بیدارم خوشی با او دلم  
 باز معشوق چون پیداشد  
 زانکه از من در نیاید هر یکی  
 من چنان در عشق کل مستغرقم  
 در سرم از عشق کل سودا پرست  
 طاعت سیمغ ناز و بلبل  
 چون بود صد برگه زار مرا  
 کحل که عالی شکفت چون دل کش  
 چون ز بر برده کل حاضر شود  
 و ز کمال عشق نه نیست و نیست  
 زیر هر معنی جهانی راز داشت  
 که در مرغان راز بان بنداز سخن  
 جمله شمع کیم نمک از عشق  
 ناز بر عشق خواهم زار زار  
 ز بر یک از ناله زار منست  
 در دل عشق جوش از من بود  
 در دم هر ساعت آوزی و کر  
 چو در با جان من شود آورد  
 که جبهه عشق بار آمدست شد  
 شمع زخم با کس نمکیم هیچ راز  
 مشک بو خوش بر کشته تار  
 حل کیم بر طبع او مشک کیم  
 بلبل شوریده که گویا شود  
 راز بلبل کل بر اندی شک  
 که وجود خوش جو مطلقم  
 زانکه مطلقم کل رعنا نیست  
 بلبل را بس بود عشق کج  
 که بودی بر کی کار مرا  
 از من در روی من خند خوش  
 خنده بر روی منش ظاهر شود



کی تواند بود بسبب که شیشه  
 بعد از شش ماه به صورت ماهی  
 عشق روی کل سینه خارت نهاد  
 کل اگر چه محبت بر صاحب جمال  
 عشق چیزی کان زوال آید بدید  
 خنده کل که در کار است کشد  
 در کار از کل که کل خوش بهار  
 خبر یافتی شده آن کلاه حکما  
 شمع یاری و خنری چون ماه و آفتاب  
 فتنه را بیداری بیست بود  
 که جانشی در ذره پیدا شدی  
 عارض از کافور و زلف از مشک  
 که شک خشم بختی شناسی  
 از فغانی رفت در ویشی اسیر  
 کرده در دست خاشاک بی نوا  
 چشم او چون بر رخ آن مه فتاد  
 و خنری از پیش چو آتش بر گشت  
 آن که ای خنده او چون بیدید  
 نیم مان داشت آن که او نیم جان  
 نه فرادش بود شش روز هم  
 یا کردی خنده آن شهر مار

خالی از عشق چنان خندان  
 پیش ازین به پیش و پستی  
 کار کرد بر تو و کار است نهاد  
 حسن او در حقیقت کبر و زوال  
 کاسلان را آن ملال آید بدید  
 روز شب و ناله از است کشد  
 بر تو می خندد نه در تو شرم آید  
 بود حق باه شاه  
 عالمی بر عشق کم راه داشت  
 نه آنکه ششم نیم خوابش بود  
 عقل از لا بعقل رسوی شدی  
 هل سید این پیش و پستی  
 از قبل بغیر دی و بکدا بسته  
 چشم افتادش بر آن ماه منیر  
 نام او آن مانع بند بر نا افا  
 کرده ارد شش و در دره فنا  
 خوش تر و خنده بد و خوش تر و یک  
 خوشی را بر یک خنری قون بدید  
 زان و و نیمه یک شد در یک مان  
 دم نزد از کبر و از سوز هم  
 کبریا فتادی بر و چون ابر زار

صفت سال الفقهی است  
 خادمان و خنر و خدمت کران  
 خرم کرده اندان جفا کاران  
 در امان و خنر کدوا و خنر کدوا  
 قصد تو دارند بگریز و برود  
 آن که آفت کس آن روز دست  
 صد مودار آن جان چون می قرار  
 چون مرا خنر کشن تا صواب  
 چون مرا سر می برید که با جان  
 گفت چون می دید من پیش و پستی  
 بر سر و روی تو خندیدن روا  
 این بگفت و رفت از پیش و پستی  
 در خنر حکما

ما کمان در کوی و خنر خفته بود  
 چله کشند از غیب و آفت بران  
 تا بیدار آن کدرا سر جو شمع  
 چون نوی را چون سخی کی بود خنر  
 بر و در من بین بر خیز و برود  
 شسته ام از جان که شمشیر  
 باد بر روی تو محبت شیار  
 یک سوالم را بطیغه ده جواب  
 از خنر خندیدی تو در من آن زمان  
 بر تو خندیدم از آن ای و خنر  
 یک در روی تو خندیدن خنر  
 بهر بود اصلا من خود هیچ بود  
 طوطی

در لباس شنی با طوق زر  
 همه کجا سر سبز از ترا و  
 در شکر خوردن یک خنر آمد  
 چون منی را آفتاب سازد  
 زار زوی که خنرم در کاران  
 بوکر و آتم کرد از خنر خوش  
 پس بود از خنر خنرم یک آب  
 می روم محراب چون هر جای

طوطی آمد با دهان پر شکر  
 پیش کشته باشد از فرا و  
 در سخن گفتن شکر ریز آمد  
 گفت مگر سبک بچ و خوش گیس  
 من در آن زندان آهن مانده باز  
 خنرم غلام از آنم سبک پیش  
 من نیارم در بر سبک غتاب  
 سرختم در راه چون سودای



چون نشان یارم زار نشد  
 مددش کن ای زاول جهان  
 جان ز جگر این بکار آید ترا  
 آب حیوان خواستی از جان و گشتی  
 جان چه خواهی کرد جان فشان

خبر پیوسته حضرت حکام  
 بود آن دیوانه عالی مقام  
 رای آن داری که باشد با من  
 زانکه خورده ای حیوان چند را  
 من در آیم تا یکویم کرد جان  
 چون تواند در حفظ جان مانده  
 بجز آن باشد که چون مرغان دام

عزیزه حکام  
 بعد از آن که او را در کار  
 چون عروسی جلوه کردن ساز کرد  
 گفت نشان نقاشی نفیس  
 که بر من جلال مرغان و یک  
 یار شد با من بیکی ما زشت  
 چون بدل کرد خلوت جای نشا  
 عزم آن دارم کزین تاریکی  
 من زان مردم که در سلطان رسم

یک بود سیخ را بر توانی من  
 من ندارم در جهان کار کرد  
 کوبی از یک اولین زان بخت  
 خانه انفس خلد بر محوس  
 حضرت حق بخت در پایی عظیم  
 قطره باشد هر که دریا بود  
 چون در پایی توانی راه یافت  
 هر که داند گفته با خورشید راز  
 هر که کل شد جز در با او چه کار  
 که تو هستی مر کل کل را بین

بسی بود فردوس عالی جای من  
 تا چشم نه در حدیاری و کر  
 خانه که از حضرت سلطان بخت  
 خانه دل مقعد صدقت پس  
 قطع خردت جیات انقیم  
 صبح جود را بود سودا بود  
 سوی یک ششم جودا بدست  
 که تواند ماند از یک تره مان  
 و انکه جان شد حضورا با او چه کار  
 کل طلب کل را بش کل شوکل کزین

حکام  
 کرد شاگردی سوال از استاد  
 گفت آدم بود پس عالمی حکم  
 حاتقی برداشت آواز بلند  
 هر که در حد و جهان بیرون ما  
 ما زوال ابریم بروی هر چه هست  
 هر که در جهان بی بیرون زنده شد  
 اصل جنت را چنان آید خیر  
 اصل جنت چون نباشد اصل دار



بطبعه پاک برون آمد ز آب  
گفت در مرد و جهان اندر خبر  
کرده ام هر لحظه غیبه رسوا  
همچو بر آب چون ایستد یک  
زاهد مرغان منم برای پاک  
من نیام در جهان بی آب  
کرده در دل عالمی علم داشتم  
آب در جوی منست اینجا مدام  
چون مرا با آب افتادست کار  
زند از آبست و این چه جاست  
من ره وادی که دانم برید  
انکه باشد قبله آتش خام  
**مهر خورشید گفت ای آبی خوش بنده**  
در میان آب خوش خوابت ببرد  
آب من از هر چه ناسته روی  
چند باشد همچو آب روشت

**حکایه**  
کرد از دیوانه مردی سوال  
گویند مرد و جهان بالا چیست  
گفت ز اول قطره آب آشکار  
هر نگاری کان بود بر روی آب  
لین دو عالم چیست با چیدن خیال  
قطره آبست نه نیست نه هست  
قطره آبست با چیدن نگار  
کرده ز آتش بود کرد در خراب

هم به آب ز آب دار در نیک  
کرده آتش بود خواهی بود  
کی بود بر آب بنیاد استوار  
آب کس ندیده است مرکز با بود

**حکایه**  
بگفت سزایم مرا مان در رسید  
سرخ شکار و شنی پوش آمده  
گاه می بریدی شیخ و کسر  
گفت من پیوسته در کان گشته ام  
بوده ام پیوسته با شیخ و کسر  
عشق کوهر آتش زد در دلم  
تغیر این آتش جوهر سیر و ن کند  
آتش دیدی که چون تانیه کرد  
در میان سنگ و آتش مانده ام  
سنگ ریزه می خورم از آتش و تاب  
چشم بکشایت ای اصحاب  
انکه در سنگ محف و سنگ خور  
دل درین سخن بقصد اندوخت  
مهر که چیزی دوست گیر و جگر  
ملک که هر جا و دان دارد نظام  
من عیار کوهم و مرد کسر  
چون بود در رخ کوهر برد و ام  
سرخش سرت از کان در رسید  
چون او از دیده در جوش آمده  
گاه می کنجد پیش شیخ در  
بر سر کوهر فلان گشته ام  
تا توالم بود سر حنک کسر  
بس بود این آتش خوش حاصل  
سنگ ریزه در دلم خون کند  
سنگ را خون کرد و می تاخیر کرد  
هم معطل هم مشوش مانده ام  
دل پر آتش می کنم بر سنگ خواب  
بگفت آخر خورد و خواب من  
با چنین کس از چه باید جنگ کرد  
ز آنکه عشق کوهم در کوه است  
ملکت آن چیز باشد بر گذر  
جان او با کوه پیوندم و جدا ام  
نستیم یک قطره شیخ و کسر  
زان کهر در شیخ می جویم مدام



نه چو کوه صبح کوه با فتنم  
چون ره سبج ز صبح شکست  
سراپه سبج فوی دل بیکه رسم  
چو آتش بر تاج سر ز سنگ  
کوهم باید که کردو آشکار

**حدیثی گفت ای چو کوه چو کوه**

باو متعارف تو پر خون جگر  
احل کوه چیست سنگی کرده رنگ  
گر غاندرنگ او سنگی بود  
هر که او بیت او رنگی خواست

**حکایت**

صبح کوه را نبود این سوری  
زان کنیشت بود چندان نام و کوه  
چون سیاهان کرد آن کوه کنین  
چون سیاهان کوه چندان بدید  
بود جل فرستاد دروان او  
که چه شاد دروان جل فرستاد  
گفت چون این ملک و این کار و بار  
من نمی خواهم که در دنیا و دین  
پادشاهان پشتم اعتبار  
صفت آن در جنب عقی خضر

من ندارم با سپاه و ملک کار  
که چه زان کوه سیاهان شاه شد  
زان بیانشده سال بعد از انبیا  
آن کوه چون با سیاهان این کند  
چون کوه سنگ است چندین کانی  
دل ز کوه بر کن ای کوه طلب

**حکایت**

پیش چرخ آمد های سایه بخش  
زان محای پس جابون آمد او  
گفت ای پندگانه خرو بر  
حقن غایب در کار آمدست  
نفس که ناخوار و از ملاحرم  
پادشاهان سایه پرورد منند  
نفس که نا استخوان می دهم  
نفس که چون استخوان دادم ملازم  
آنکه نه خیزد ز ظل پیر او  
جل را در پیر او باید نشست  
کی شود بیدار سرکش یا رمن

**حدیثی گفت ای پادشاهان**

یست خرو و نشانی این زمان  
خرو از آکا شکی نشانی

می کنم ز جیل باقی اختیار  
ان کوه بود و نشانی که بند راه شد  
بایدست غدن کرد و آشنای  
کی جو تو سرشته را نمکین کند  
جز برای روی جانان جان کن  
جوهری را باش دایم در طلب  
خروان را ظل خود سرای بخش  
کوه در صحت افزون آمد او  
من نیم مرغی جوهر غان و کوه  
عزت از خلقم بیدار آمدست  
عزت از من یافت فریدون تو  
هر که ای طبع نه مرد منند  
روح را زین سنگ لطیف می دهم  
جان من زان یافت این علامت  
چون خوان پیچید سر از فرا او  
تا ز خلقش فرزه آید بدست  
بر بود خرو و نشانی کار من  
**سایه پرورد چو کوه چو کوه**  
چو کوه با استخوان این زمان  
خرویش را از استخوان بر جانمی



من گرفتیم خود که شاهان جهان  
لیک فرمود در بلا عمر و راز  
سایه تو که نهدی منور بار

بیک شایه بود بر راه صواب  
کفت ای سلطان نیکو روزگار  
کفت من زن خون ز جان من عزیز  
بود سلطانیم بدار و غلط  
حق که سلطان جهان و آراست  
چون بدیدم بخور و جوی خوش  
که تو خوانی جز پریشانم بخوان  
سلطان را راست من بی خودی  
کاشیکه صد جاه بودی جاه نه  
نیت این دم هیچ بیرون شو مرا  
خشب باد ابال و بران معای

بار پیش جمع آمد سر فراز  
سینه می کرد و اسیر داری خوش  
کفت من از شوق شیشه بار  
چشم از آن بکوفتم ام ز بر کلاه  
دراوید خود را بر سر پرده ام

ما

تا اگر روزی بر شام برند  
من کی سیخ را بستم خواب  
ز قه از دست شام بر بود

چون ندادم روی را بیکه  
هر که او شب بسته سلطان بود  
من اگر شب بسته سلطان شوم  
روی آن دارد که من بروی شاه  
گاه شنه را انتظار می کشم

شاه را در ملک اگر مشت بود  
سلطان را نیت هیچ سیم کس  
شاه نبود آنکه هر کشور  
شاه آن باشد که حق نبودش  
شاه دنیا کروی داری کند  
هر که باشد پیش از نزدیک تر  
دایما از شاه باشد بر حذر  
شاه دنیا فی انشال چون آتش است  
ز آن بود در پیش شاهان دور باش

پادشاهی بود پس عالی کس  
شد جهان عاشق که نه آن بستی

از رسوم خدمت لکاهم برند  
چون کنم بپوشده سوی او شتاب  
در جهان این بابیکام پس بود  
سر از روی می کشم بر دست شاه  
پیش سلطان حجب کوبیدان بود  
بیکه در وادی نه پایان شوم  
عزیز دارم خوشی این جایگاه  
گاه در شوقش شکایت می کنم

پادشاهی که بروزی با بود  
ز آنکه من بستا می اوست پس  
سازد او از خود زنی خوی سری  
چرخ و فایز و زار انبوهش  
بکین مان دیگر گرفتاری کند  
کار او نه شک بود بار یک تر  
جان او بیگانه باشد بر خطه  
دور باش از وی که دوری ز خود  
کای شد از نزدیک شاهان دور باش

کشتن شوق بر غلامی سیم بر  
نه نشسته و نه آسودنی سیم

باز

نیت



از غلامان من به چشم من است  
 شاه در قدش چون انداخته  
 ز لک از سی و هفت کردی مدام  
 سبب با شکافنی حالی بتبر  
 زوکر برسد مردی بی خبر  
 این مرد خوش پیش شد تراست  
 گفت بر منی خود بی صدا  
 گوید لک را غلامی خود نبود  
 و ز جانی باشد که اید تراست  
 من میان این دو دم در سج

بس در آمد زو و تو بیار پیش  
 بر لب بارت خفته جای من  
 اکم آزادی من هرگز نمی  
 بر لبه یا نشسته در دمن  
 ز آرزوی آب ل بر خون کسم  
 چون نیم من اصل دریا ای عجب  
 کرجه در بای من صد کوزه جوش  
 کرد در بایکم شود یک قطره آب  
 چون منی را عشق دریا پس بود  
 جرمم دریا خواهم این زمان

نابسته منی باشد آلا مان

لک او را قطره آب است اصل  
 کاه منی آب او که بشور  
 خفا جویست و نایاب همه  
 بس بزرگانرا که گشته کرد جز  
 هر که چون خواش ره دارد درو  
 و ز زنده در فقر دریا دم بکس  
 از جنین کس کوفا دار و نداشت  
 که توان دریا نیایی با کسند  
 می زند او خود ز شوق دور جوش  
 او چو خود را می نیاید کام دل  
 هسته یا جسته از گوی او

دیده و مردی بدر باشد فرو  
 جامه ملایم چرا بدست بدو  
 داد و ریا آن یکو دل اجواب  
 چون ز نامردی نیم من مرد او  
 خشک ز شسته ام مد جوش من  
 که نیایم قطره از کوششش  
 در زنجون من صد هزاران لب

کافه آرامت او را کاه زود

کاه منی کاه باز آید هم

بس که در کوه آب افتادند و مرد

از غم جان دم نکد دارد درو

مردم از پس نابراقت جوش منی

عکس او میدول دار و نداشت

خفته کرد اند ترا با یان کار

کاه در جوش کانی در جوشش

تو نیایی هم از و آرام دل

تو چرا فانی شدی بی روی او

گفت ای دریا چرا داری کبود

نیست هیچ آتش چرا جوشش

کز فراق دوست دارم اضطراب

جامه نیکی کرده ام از درد او

ز آتش عشق آب می شد جوشش

زند جاوید کردم بر دوشش

می میرد در دره او زو

منه از نادر

لک



گفت آمد پیش چون دیوانه  
 عجزیام در خزان زاده  
 کرد صد معوی خوش یافتم  
 هر که در جیتی خواهد داشت  
 در خزان جای می سازم برنج  
 عشق نچ در خزان ره نمود  
 دور بر دم از کس رنج خوش  
 کرد و رفتی بکنی پای من  
 عشق بر سر جفا فسانه نیست  
 من نیم در عشق او مردانه

**مدح کشتن عشق**  
 بر آن کج خود را مرده کبر  
 عشق کج عشق نرا از کافورست  
 قدر رسیدن بود از کافور  
 هر که کز عشق کز کبر خلل

**حکایت**  
 حقه ز داشت مردی که خبر  
 بعد سالی در فرزندش خواب  
 پس ایام و منیع که زنده بود  
 گفت فرزندش کز کز درم سوال  
 گفت زنده نهاده ام این جایگاه

گفت من بگریه تمام ویرانه  
 در خزان می روم بی یار و یار  
 هم خزانم منم خوش یافتم  
 در خزان باید نشینم  
 زانکه باشد در خزان جای  
 سوی نیم خزان ره نبود  
 بویایم نه طلسم کج خوش  
 باز زستی این دل خورای من  
 زانکه شمشیر کز مرده نیست  
 عشق کج باید و ویرانه

**مدح کشتن کافور**  
 عرفت زده بسزای کبر  
 هر که از زینت کند و از زینت  
 نیست آخر ز قوم سامری  
 در خمار معوش کرد و بدل

چون بود و زده با ندان حقه ز  
 صورتش چون نو زده و چشمت  
 هیچ موشی که در آن کشت زود  
 کز خدایا آمد و کوی حال  
 می ندانم تا بد و کس یافت راه

گفت

گفت آن صورت منست جرات  
 صورتش اینست و من می نکسرت  
 گفت هر دل را که در خزان  
 بند کبر و زینت ای پسر

**حکایت**  
 صعو آمد دل صفت و نزار  
 گفت من حیران و فرتوت آدم  
 چو موری بازوی زوریم نیست  
 من نه بردارم نه یارم هیچ چیز  
 پیش او این جمع عاجز می رسد  
 در جهان او اطلال کای نیست  
 در وصال او جو نتوانم رسید  
 کز هم روی بسوی در کشتن  
 چون نیم مرده او این جایگاه  
 پستی که کرده ام در جاه سار  
 کز پایم یوسف خود را ز جاه

**مدح کشتن کافور**  
 جمله سالوی نوس کی خندم  
 پای در ده من دم لب و ز  
 کز تو یقین و یقین فی المشل  
 می فروزد آتش خیرت مدام

**حکایت**  
 گفت هر دل را که در خزان  
 بند کبر و زینت ای پسر  
 پای تا سر می آتش سینه قرار  
 بی دل و بی قوت و قوت آدم  
 و زینت قوت موریم نیست  
 کی رسم در کز و سیم غمیز  
 صعو در جمع کس کز رسد  
 وصال او که لایق چون من کسبت  
 بر خالی راه نتوانم رسید  
 یا بیدم با بسوزم در عشق  
 یوسف خود با ز می جویم ز جاه  
 باز یایم آخرش در روز کار  
 بر پدم با او من از ماه عمار

**کرده در افتاد کی محمد سر کشته**  
 صحت این سالوی بر من که خرم  
 کز بسوزن این همه نوم بسوز  
 یوسف نه محمد کز کن حیل  
 عشق یوسف صحت به عالم حرام

**حکایت**  
 گفت هر دل را که در خزان  
 بند کبر و زینت ای پسر  
 کشت یعقوب از آتش زنده بصد  
 چون جدا افتاد یوسف از پدر



موج می زد و خون از دیرگاهش  
 جبرئیل آمد که بر سرش زد  
 محو کرد این نامت بعد ازین  
 چون در آمد آتش از حق آن زمان  
 که چنان نام پرستش بودی ندیدم  
 دیدم یوسف را بشی در خواب چش  
 یادش آمد که حق فرموده بود  
 لیکن از این طاعتی از جان پاک  
 چون از خواب جوش بجنبید از جا  
 که زانوی نام یوسف بر زبان  
 در میان آه نو دادم که بود  
 عقل را زین کار سودا می کند  
 بعد از آن مرغان دیگر سر بر  
 هر یکی از فصل قدری نیز گفت  
 که بگویم خدایک یک یا تو باز  
 هر کس را بود خدایک یک گفت  
 هر که عتق راست از جان خود آرد  
 هر که را در ایشان سوزان نیست  
 چون نداری دانه را حوصله  
 چون نهی کردی یک فی بهلوان  
 چون نداری در دهان را چو تاب

نام یوسف طاهره دایم بر زان  
 بر زبان تو کند یوسف کدر  
 از میان انبیاء و مرسلین  
 گشت محو ش نام یوسف از زبان  
 نام او در جان خود کردی مقیم  
 خواست تا او را بخواند پیش خویش  
 تن زو آن سرشته از سوره زور  
 بر کشید آبی بغایت دروناک  
 جبرئیل آمد که می گوید خدایک  
 یک آبی بر کشیدی آن زمان  
 در حقیقت تو بر شکستی چه سود  
 عشق بازی بین که با ما می کند  
 خدایک گفت شستی نه خبر  
 که گفت از خدایک که حلیه گفت  
 دارم خدویم که می کرد و دراز  
 این چنین که می کند عتقا بچک  
 چنانکه جان باز دارد مرد و ار  
 شاید او سمیع اگر دیوانه نیست  
 چون تو با سمیع باشی هم چله  
 دوستی که چون خورشید با بهلوان  
 چون توانی بخت کنج از آفتاب

چون شدی در قطره ناپدید  
 زانچ از خود محو می بخت این  
 چون روی از پای دریا باغی  
 کاره نداشت روی نیست این

الحق است

چله مرغان چو بشنودند حال  
 کای بسق برده ز مادره بری  
 مایه شتی منعطف و نا توان  
 کی رسم آید سمیع رفیع  
 نسبت ما چیست با او باز کوی  
 که میان ما و او نسبت بدی  
 او بجهانست و ما موری کدا  
 کرده موری را میان چاه بند  
 خسروی کار کردانی که بود  
 بعد صدای که گفت کانی نه خالصان  
 ای کدایان خدایان بی جا صلی  
 هر که او عشق جیشی بار شد  
 تو بدان که آنکه کی سمیع از عتاب  
 خدایان از آن سایه بر بکشد  
 سایه خود کرد بر عالم شمار  
 صورت مرغان عالم سر بر سر  
 این بدان و چون ندانست خشت  
 حق بدانست بین آنکه باشد  
 سر بر کردان بعد صد سوال  
 خشم کرده محضی و محضی  
 فی پرونی بال و نه تن نه توان  
 که رسد از کای که باشد بدیع  
 ز آنکه نتوان شد بقا را ز جوی  
 هر یک را سوزی او رخت بدی  
 در نگر کوان کجا باز کجا  
 کی رسد در کجای سمیع بلند  
 این یا زوی چو مانی که بود  
 عشق که نیکو بود از بد لالان  
 راست ناید عاشق و بد دل  
 باکی کو بان آمد و جان باز شد  
 آشکارا کرد رخ چون آفتاب  
 پیشتر بر سایه پاک انگشت  
 گشت چندین مرغ خردم آشکار  
 سایه اوست این بدان ای خدایک  
 سوزی آن حضرت نه که می خست  
 چون بدانست مکر این را رخت



مردم را گرفت مستغرق بود  
که تو گشتی آنچه گفتند نه صف  
مرد مستغرق جلوه می بود  
چون بدانش که ظل کیست  
که گشتی هیچ سیمغ آشکار  
باز اگر سیمغ می گشتی بخان  
هر که اینجا سایه را پیدا شود  
و رخ سیمغ بین گزینست  
چون کسی را نیست چشم آن جمال  
با جانش عشق توانست یافت  
مست از آینه دل در دل نگر

جانش که کو تو کو می بود  
یک در حق و ایا مستغرق  
این سخن کار فضولی کی بود  
قارغی که مردی و کر زینست  
نیمستی سیمغ هرگز سایه دار  
سایه هرگز نمائی در جهان  
اول آن چیز آشکار آنگاه شود  
دل جو آینه منور نیست  
وز جانش مست صبر با جمال  
از کمال لطیف خود آینه ست  
یابینی روی او در دل مسک

بادشاهی بود پس صاحب جمال  
نگاه عالم محض اسرار او  
بی ندانم هیچ کس را ز سره یافت  
روی عالم بر شد از غوغای او  
گاه شب بزمی برین را نگرید  
هر که کردی سوی آن برقع نگاه  
و آنکه نام او براندی بر زبان  
گر کسی اندیشه کردی زان حال  
روز بودی که غم عشق حزار

در جهان حسن بی مثل و مثال  
در نگوی آینه دیدار او  
که تواند از جانش بهر یافت  
خلق را از جد بند سودای او  
برقع کلکون فروخته روی  
سر بر نه پیش از تنای گناه  
قطع کردندی زلفش و زلفان  
عقل و جان بر یاد وادی زان حال  
بی میر ندانست عشق اینست کار

گر کسی دیدی جانش آتش که  
مردن از عشق رخ آن دل نواز  
نیکه را صبر بودی زود می  
خلق می من ندانم هر بین طلب  
گر کسی را تاب بودی یکین مان  
یک چو کس تاب دیدار داشت  
چون نیا به هیچ خلقی مرغ او  
آینه فرمود حالی بادشاه  
شاه را قصری که کوی گشتند  
در آن قصر رفتی بادشاه  
روی او از آینه می تا فتنه  
که تو می وادی جمال بار داشت  
دل پر شد از جمال او بین  
بادشاهت به قصر جلال  
بادشاه خوشی با در دل بین  
حوله است کان بهیچ اکر است  
که ز سیمغ بنما بد جمال  
که همه می مرغ و کر جل مرغ بود  
سایه از سیمغ چون نبود جدا  
هر دو چون هست با هم باز جوی  
چون که گشتی چنین در سبزه

جان بدادی و بعدی زار زار  
بهر از صدر زندگانی دراز  
ز که را تاب او بودی قوی  
صبر نه با او و نه اوای عجب  
شاه روی خویش نشود و جهان  
لذت جز در شبیدار داشت  
جله می مرد ندل در درد او  
گاه در آینه توان کردن نگاه  
و آینه اندر برابر داشتند  
و آنکه در آینه کردی نگاه  
هر کس از رویش نشان می یافت  
دل بدان کایه دیدار داشت  
آینه کن جان جلال او بین  
قصر روشن را آینه با جمال  
عشق را در قرة حاصل بین  
سایه سیمغ زینبا آمدست  
سایه را سیمغ زینبی خیال  
هر چه دیدی سایه سیمغ بود  
که جدا گدی از و نبود روا  
در که از سایه و آنکه راز جوی  
که ز سیمغ بود سر مایه

کر که



که ترا بداند و یک فتح باب  
سایه در خورشید کم جانی مدام

نود و نواستادین آفتاب  
خود و خورشید بیتی السلام

گفت چون اسکندر از آن صاف  
چون در سون خوش آن شاه جهان  
پس گفتی آن کس نشیده است  
در حاکم عالم غنی دانست کس  
مگر چون چشم اسکندر داشت  
حسرت را می سوی هر دل شاه را  
گر بر آن حجره مندر بیکانه بود

خواستن جایی فرستادن و تولد  
جایم بکشید و رفتی در نخلان  
گفت اسکندر چنین فرموده است  
کین رسول اسکندر شاه رسید  
گرچه گفت اسکندر با و رفت  
بیک ره نبود دل گداه را  
عم مجبور چون در درون هم خانه بود

چون ایاس از چشم بدر بخورش  
تا توان بر پستری زادی افتاد  
چون خبر آمد بخود از ایاس  
گفت چه روتا بنزدیک ایاس  
دوازده روزی بود آن دورم ز تو  
ما که رنجوریت فکر میکنم  
که تنم دور افتاد از منم نشن  
مانده ام شتاق جانی از تو  
چشم بد بکای بسیار کرد  
این بکند و گفت در ره زود و زود

عاقبت از چشم سلطان دور شد  
در بلا و رنج و بیچارگی افتاد  
خادمی را خواند شاه حسن شاکر  
پس بدو گوی ای شاه افتاد باز  
کز غم رنج تو رنجورم ز تو  
ما تو رنجوری ندانم یا منم  
جان مشتاقم بدو نزدیک  
نیستم غلبه مانی از تو من  
تا ز نیکی را جو تو بکار کرد  
محو آنش آن و محو محو ناد و زود و زود

پس مکن در ره توقف ز بهار  
گر کنی در راه یک ساعت درنگ  
خادم مرگشت در راه افتاد  
وید سلطان از نشسته پیش او  
لرزه بر اندام خادم افتاد  
گفت باش چون توان آوختن  
خورد سوگند آن که در ره محو جای  
من ندانم ذره تا پادشاه  
شاه اگر دارد و کرد با ورم  
شاه گفت نیست مجرم درین  
من رنج دزدیدم دارم سوی او  
هر زمان زان ره بدو آیم نخلان  
راه در دزدید میان ما نیست  
از برون که خبر خواهم از تو  
را از کجی بونم از بهر و نخلان  
چون شنودند آن محو نخلان سخن  
جله با سبب نسبت یافتند  
زین سخن بکسیره باز آمدند  
زوبیر رسیدن کای استاد کار  
ز آنکه نبود در چنین عالی مقام  
مدد و جبر و جبر کفایت از نخلان

عجز از برق می بود برق و او  
ما و عالم بر تو گردانیم شک  
تا بنزدیک ایاس که جویا و  
مفسر شد عقل دور اندیش او  
گویا در رنج تو ایام او فتاد  
ایران زمان خودم بخواد رکنش  
نه باستادم نه بنشستم زیای  
پس ازین چون رسید از نخلان  
کرد و رین تقصیر کردم کافرم  
یکه بری تو راه ای خادم درین  
ز آنکه شکستم دمی نه روی او  
تا خبر شود کسی را در جهان  
را از عا در ضمن جان ما نیست  
در درون پرده اکا صمیم از تو  
در درون با و دست خان در میان  
نیکست بر دند اسرار کهن  
لاجرم در سیر رغبت یافتند  
جله هم در دو هم آواز آمدند  
چون دهم آفرین ره دار کار  
از ضعیفان را بر روش هرگز تمام  
که کجاست نشسته اندیش نخلان



چون بتر جان بگویم عا شفیق  
چون دل تو نشین جان آمدست  
ستد ره جانست جان ایستاد کن  
که ترا گویند از اینان برای  
نمک که اینرا و آنرا بر نشان  
نمکی که گویند این بر نمکست  
عشق را با کفر و با ایمان چه کار  
عاشق نشین در ره خرم زند  
درد و خون دل بیاید عشق را  
ساقی خون جگر در جام کن  
عشق را روی بیاید پرده سوز  
نور عشق از همه آفاق به  
عشق مغر کاینات آمد مدام  
قدسیان از عشق حرم و درخت  
که کرد و عشق حکم شد قدم  
عشق سوی فقر در کشایدت  
چون ترا این کفر و این ایمان نماید  
بعد از آن مردی شوخی این کار را  
بای در نه هیچ مردان و مشرک  
چند ترسی در نه طغی بدار  
که ترا صد عقیقه ناکه او نشد

خواه ترا هدایت خواص فایده  
جان بر افشان ره بیایان آمدست  
پس بر افکن و دیده و دیدار کن  
در خطاب آید ترا کن جان برای  
نمک که اینرا و آنرا بر نشان  
عشق که از کفر و ایمان بر نشست  
عاشق ترا خط با جان چه کار  
از ره بر نشین نشین او تن زند  
قصه مشکلی بیاید عشق را  
که نداری در دانه ما و ام کن  
کاه جان را پرده در که پرده دوز  
نور در دانه از همه تر یاق به  
لیک عشق نه در روی غام  
نور در دانه از همه تر یاق به  
در کشت از کفر و از اسلام هم  
فقر سوی کفر به بنمایدت  
این تن تو کم شد و این جان نماید  
هر که باید این چنین اسرار را  
در کمر از کفر و از ایمان مشرک  
باز شو چون شیر مردان مشرک  
باک نبود چون در این راه او نشد

کتاب

شیخ خندان پیر محمد خوش بود  
شیخ بود او در حرم پنجاه سال  
هر مردی کان وی بودی عجب  
هم عمل هم علم با هم بار داشت  
قرب بیکه چو بجای آورده بود  
خود صلو و صوم و عبادت داشت  
پیشوایانی که در پیش آمدند  
سوی بی شکانت مرز معنوی  
هر که یاری گزینست یار فتنه  
خلقی را از لیل در شادی و غم  
که چه خود را فدای اصحاب دید  
که هم در روش افتادی مقام  
چون بر این خوابید بر این جهان  
یوسف توفیق در جاه اوفاد  
می ندانم تا ازین غم جان برم  
نیت یک تن در ره روی زمین  
گر کند این عقبه قطع این جایگاه  
ور بماند در پس این عقبه بان  
آزادان پیبری او ستاد  
می بیاید در نه سوی روم نود

در کمال از صبح کویم پیش بود  
با هر بدی چار صد صاحب کمال  
می نیاسود از اینان در شب  
هم عیان هم کشف هم اسرار داشت  
نور غری بود تاجی کرده بود  
صیغ مست را فرو نگذاشت او  
سپش او از خویشی نه خوش آمدند  
در کرامت و مقامات قوی  
از دم او تن درستی یار فتنه  
سعدای بود در عالم علم  
چند نب در هم چنین در غایت به  
بهره می کردی بی یار دوام  
گفت در دانه او در دنیا کین زمان  
عقبه و شوار در راه اوفاد  
نمک جان کفتم اگر ایمان برم  
کودار و عقبه در ره چنین  
راه روشن کرد و نش تا پیشگاه  
در عقوبت ره نشود روی دراز  
با هر بدی گفت کارم اوفاد  
ناشود تعبیر این معلوم نود



چار صد مرد و مرید مست بر  
می شدند از کعبه تا اقصای روم  
از قضا را بود عیال منظری  
دختر ترسا و روحانی صفت  
در سپهر حسن و در برج جمال  
آفتاب از رنگ کس روی او  
مکرر دل در زلفان دلدار است  
مکرر جان بر لعل آن و بر نغمه  
چون حب از زلفان مشکین شد  
هر دو چشمش افش عشاق بود  
چون نظر بر روی عشاق افکند  
ایرویش بر ماه طاقی بسته بود  
مردی چشمش چو کردی مردی  
روی او در زلف تاب دار  
لعل سیرایش جهانی نشسته داشت  
مهر سوئی چشمه افروخته شد  
کفیه را چون بر دهانش نه نبود  
مچو چشم سوز ز مشک و عایش  
چاه سیمین در زلفان داشت  
صد هزاران دل چو پیوسته می  
کوهری فشانید و شاد و خوشی داشت

چینی روی کردند با او در سفر  
طوفان که کند سر تا پای روم  
بر سر نظر نشسته و ختری  
در ره روح اندیش صدمه معرفت  
آفتاب بود آمانه زوال  
زرد و سزار عاشقان در بوی او  
از خیال زلف و زنا ربست  
پای در ره ناخدا ده سر نهاد  
روم از آن صدمه و صفت چینی  
هر دو ابرویش بخون طاق بود  
چان لبه مست غمزه با طاق افکند  
مردی بر طاق او بنشسته بود  
صید کردی جان صدمه آدمی  
پو آتش باره بس آب دار  
نوکشش هزاران دهنه داشت  
در دلش هر قهقه او دهنه شد  
از دهانش هر چه گفت که نبود  
بسته ز تار چو زلفش بر میانش  
مچو پیوسته در سخن جان داشت  
او فاده در جادو سر نمک  
برقع شومینه بر روی داشت

دختر

دختری ترسا جوهر برق گرفت  
چون نمود از بند برقع روی خوش  
که چه شیخ با ناله و پیش کرد  
شد بیک از دست و پای او فدا  
هر چه بودش بر سر تا بود و شد  
عشق دختر کرد عمارت جان او  
شیخ با جان داد و ز سبایی خرید  
عشق بر جان و دل او جگر کش  
گفت چون دیر رفت جانی دست  
چون مریدانش جهان دیدند ز آرد  
سر سر در کار او حیران شدند  
پند او نشییب سودی نبود  
مکرر بندش داد فرمانی بسر  
عاشق آشفته فرمان چون بر  
بود ثابت محبت روزی در آن  
چون شتاب یک در شعر سیاه  
هر جانی کان نشسته در گرفت  
عشق او آن شب بیکه صدمه شد  
محمد دل از خود هم ز عالم برگرفت  
یکه مشقه خواب بود و ز قرار  
کفیه را بر لبش داد و ز نیست

بند بند شیخ آتش در گرفت  
بست صد ز نارش از بکوی خوش  
عشق آن بست و ز کار خوش کرد  
جای آتش بود و بر جای او فدا  
ز آتش سودا و ز شمع خود  
کفر ریح از زلف برانجان او  
عاقبت بغر و حنت و رسوایی خرید  
تا ز دل نومید و از جان سیر کش  
عشق ترسا زاده کارن شکست  
جله داشتند کافکار کاب  
سرگون کشند و سرگردان شد  
بود و چون بود بد بودی نبود  
ز آنکه در دوش صبح در مان می بود  
در و درمان سوز درمان چون بود  
چشم بر منظر دهانش مانده باز  
شد مخان چون کفر در زیر کماه  
از دل آن بهر غم خود در گرفت  
لاجرم یکبارگی خوشی شد  
حاکم سرگردانم در گرفت  
می کشید از عشق می نایب زار  
یا که شیخ فلک را سوز نیست



در دیانت بوده ام شبها میسوزم  
چو شمع از سوختن خوابم نمائند  
چو شمع از تن سوخته می کشند  
جله شبی شب چون مانده ام  
مردم از صید بختون بگذرو  
هر که یک شب چنین روزی بود  
روز شب بسیار در دست بوده ام  
کار من روزی که می برداختند  
یار لبش شب نخواهد بود روز  
یار لب من چندین غلامت شبست  
یار آغوش شمع کردن مرده شد  
شب در دست و لبه چون موی او  
ی بسوزم از سوختن غوغای عشق  
عکس کو تا وصف غم خواری کنم  
صبر کو تا پای درد من کشم  
خفت کو تا غم بیداری کشم  
عقل کو تا علم در پیش آورم  
دست کو تا خاک ره بر سر کشم  
بای کو تا باز بوم کوی یار  
یار کو تا دل جعد در یک غم  
مرد کو تا ناله و زاری کنم

خود نشان نه بعد چنین شبها  
بر چکه هر خون دل آیم نمائند  
شب می سوزند و روزم می کشند  
پای تا سر خط در خون مانده ام  
من ندانم روز خود چون بگذرو  
روز و شب کاوش چکر سوزنا بود  
من بر روز خویش امشب بوده ام  
از برای این شب می ساختند  
شمع کرد و ناله خواهد بود سوز  
یا کمر روزی است امشب  
یا ز شرم و لبم در برده شد  
وز به صدره مرد می شد و می او  
ای ندارم طاف غوغای عشق  
یا بیکام خویش من زاری کنم  
یا دهان تا رطل مرد افکند کشم  
یا ابرو در عشق او یاری کشم  
یا محبت عقل با خویش آورم  
یا ز زهر خاک خون سر کشم  
چشم کو تا باز بینم روی یار  
دوست کو تا دست گیرد یک غم  
هر شب کو تا ساز عشق یاری کنم

این وقت این جد و جد است  
جمع کشند آن شب از زاری او  
خیز و این وسوس را غلبه یار  
کرده ام صد بار عقل این خبر  
کی شود کار قوی شمع راست  
تا تو ام بر میان ز تار بست  
کر خطای رفت بر تو بود کرم  
تا نسیم آن شمع و حال و محال  
خیز خود را جمع کرد آن در غماز  
تا نباشد جز غم صبح کار  
خیز در خلوت خدا را سجده کن  
سجده پیش روی او زیباست  
بکشدش در مسکنیت غبت  
تا چراغش نبودم پیش ازین  
تیر خدایان بردست ناکاه زد  
کو بزد چون جسته و زیبا می زند  
کو بد او این پیرم را که راه شد  
شبته سالوس بکشم بسبک  
از تر بر بخورند و مانده دل و دلم  
دل ز مسیح این و آن خاف بود  
تا شوم امشب بسوی کعبه بان



گفت اگر چه باشد در دست  
 آن در گفت من زان کس که مرا  
 گفت بر آستان آن نکار  
 آن در گفت که دوزخ در دست  
 گفت که دوزخ شود چاه من  
 آن در گفت بر او مید بخت  
 گفت چون بار بخت روی هست  
 آن در گفت که از حق بزم دار  
 گفت این آتش چون در من نکند  
 آن در گفت بر او سکن بیاش  
 گفت چه کفر این چندان خواه  
 چون سخن در روی قیام کار کرد  
 موج زن شد باده دستان چون  
 ترک و ز آفر جو بازین سپهر  
 روز دیگر که جهان بر غرور  
 شمع خلوت ساز کوی بار شد  
 شکفت مشیت به فکر و محش  
 قریب می بود و شب در کوی او  
 عاقبت بیمار شدی آستان  
 بود خاک کوی آن دست پستش  
 چون نبود از کوی او که شستش

خوبش را اعلی ساخت آن کار  
 گفتند ای از شراب شرک مست  
 که زلف شمع افراز آورد  
 شمع گفتش چون ز بوم دیغ  
 یادم ده باز با ما من بساز  
 از سر ناز و مکبر در کدر  
 عشق من چون سر بر لب ای نکل  
 جان فشانم بر تو چون فرمان دی  
 ای برون تو زبان و سود من  
 که ز تاب زلف در تاجم مکن  
 دل چنانش دیده چون ابراز نوم  
 ای تو بر جام جهان بغر و خشم  
 بجم باران اشک بارم ز چشم  
 دل از دست دیده در ماتم جان  
 ای من از دیده دیدم کس ندید  
 از دم هر خون دل حاصل جان  
 بیش ازین بر جان این مسکن حزن  
 روزگار من بشد در انتظار  
 هر چه بر جان کین بازی کنم  
 روی بر خاک شد جان می دم  
 چند ناله بر جوت در باز کن

گفت ای شمع از جگر کشته بی قرار  
 ز اهدان در کوی ترسایان نشست  
 هر دمش دیوانگی بار آورد  
 لاجرم دزدید دل دزد بد  
 در باز من نکرد چندین مناز  
 عاشقی و پیر و عشقیم در کمر  
 یا سرم از تن بیاید در ار  
 که تو خواهی بازم از جان دگر  
 روی و کوی مقصد و مقصود  
 که ز چشم من نه خواهم مکن  
 بی کسی بی بار و بی مهر از نوم  
 کسب بین عشق تو بر دوشم  
 زانکه تو چشم این دارم ز چشم  
 دید رویت دیده دل در غم جان  
 و آنج من از آن کشیدم کس ندید  
 خون دل آنکه خورم چون در غم جان  
 در فتوح او کد چندین حزن  
 که بود و صلی بیاید روزگار  
 بر سر کوی تو جان بازی کنم  
 جان بسرخ خاک از آن می دم  
 یکدم با خون تو دم ساز کن



آفتابی از تودوری چون گنم  
که چه چگون سایدلم از اضطراب  
حسنت کردی و در ابرام زبیر  
بی روم با خاک جانی سوخته  
پای از عشق تو در کل بماند  
می بر آید ز آرزویت جان من  
و خنجر گشتی از خنجر از تو کار  
چون در دست سوسوم ساز گشت  
این زمان ملامت کنی کردن ترا  
چون تو در پیری بیکانی کردی  
کی توانی با دشمنی یافتن  
شیخ گفتش که بگوئی چه هزار  
عاشق را چه جهان چه پیر مرد  
گفت و خنجر کردی ز کار و دست  
هر که او هم رنگ بار خورشید نیست  
شیخ گفتش چه بگوئی آن گنم  
حلقه در گوش تو ای سیم تن  
گفت و خنجر کردی هر دو کار  
سجده کن بر شرف و قرآن بسوز  
شیخ گفتی که درم اختیار  
بر جان خنجر دادم خنجر و من

سایه امی تو میسوری چون گنم  
در جمع از روزت چون آفتاب  
که فرو آری برین سرگشته سر  
ز آتش جام جانی سوخته  
دست از شوق تو در دل بماند  
چند با شمشیر این پنجهان  
ساز کاغذ کفن کن شمع دار  
بپر گشته قصد دل بازی کن  
بخت است آید که عزم من ترا  
عشق ورزیدن تو نتوانی برو  
چون پیری نان خواهی یافتن  
من ندارم جز غم عشق تو کار  
عشق بر مرد دل که ز تو فایز کرد  
در میان پاکت از اسلامت  
عشق او جز رنگ بولی نیست  
و آغ فرمای جان فرمان گنم  
حلقه از زلف در حلقم کن  
کرد باید چار کارت اختیار  
خنجر تو بود بد از ایمان بود  
بایستد و دیگر ندارم هیچ کار  
و آن سه دیگر ندانم کردی

گفت بر خیز و بیا و خنجر تو  
خنجر را بردن تا و بر مغان  
شیخ الحق جلایه بس تازه دید  
آتش عشق آب کار او ببرد  
در غمقلش غاند و حوش هم  
جامی بستند ز دست بار خورشید  
چون بیکدیگر انداختند عشق یار  
چون چو آبی آب ندان و بدست  
آتش از شوق در جان افشاد  
باد و دیگر خواست و نوش کرد  
و لب صد نصیحت درین باد و  
چون می از سوختن او رسید  
هر چه بادش بود از بادش برید  
خر حوسنه که بودش از وقت  
عشق آن و بید باندش صفت  
شیخ چون شد در عشق تو کرد  
آن صم را دیدی در دست  
دل بداد از دست از می خودش  
و خنجرش گفت ای نومرد کار نه  
که نوم در عشق محکم داری  
محبوب لغم نه قدم در کافری

چون نوشی قمری در خورش  
آمدند آنجا مردان در فغان  
مینه باز احسن می اندازه دید  
زلف ترسار و کار او ببرد  
در کشید آن جابکه خاموش دم  
نوش کرد و دل برید از کار خورش  
عشق آن ماضی یک شد صد هزار  
لعل او در حلقه خندان دید  
سبل خویش سولی خاک نش قمار  
حلقه از زلف او در گوش کرد  
حلقه از آینه است و دوا  
دعوی او رفت و لاف او رسید  
باد و آفتاب چون بادش برید  
هر چه دیگر بود کلی رفت یک  
همچو در با جان او بر شور کرد  
شیخ شد یکبار که آنجا ز دست  
خواست تا دست کند در گوش  
دعای در عشق و معنی دارند  
نزد حب این زلف بر خنجر دارند  
ز آنکه نبود عشق کاری سر سر



عاشق را کفر سازد باز نثار  
 با من این دم دست در گردن کن  
 خیز و روایت کن عینا اینک رو  
 چنان ز غفلت بر قضای نهاده بود  
 بختش را در محبتی نبود  
 بای کویان گفت کل شد ز دست  
 می نرسید از کس تر ساشد او  
 شیخ را سرکشه چون بر کار کرد  
 و برش حاضر صورتش که توان  
 ست عاشق چون بود رفت ز دست  
 ز من بی دل چینی خواهی بکوی  
 پیش من صفت سوزم دست  
 خواب خوش باوت کی در خور دست  
 خوش شدی چون بخت کنش السلام  
 کان شیخی چنان ده ایشان که زید  
 بعد از آن گفتند تا ز نایست  
 جزو آتش در زد و در کار شد  
 نه ز کعبه نه ز شیخی با و کرد  
 این چنین نوباره و دوش باز  
 عشق تر سازد کار خوش کرد  
 زین بترجیه بود که کردم آن کنم

این شعر از  
 ابی طالب  
 است

روز هفتباری بودم بت پرست  
 پس کس که خمر ترک دین کند  
 شیخ گفت ای دختر دلبر جان  
 هر خوردم بت پرستیدم ز عشق  
 کس چون از عاشق شد اشود  
 قریب پنج سال را هم بود باز  
 عشق از من بسیار کردست کند  
 در ره عشق از کین در خیزست  
 خسته که است از آن عشق  
 این همه خود رفت بر کوی اندک  
 چون بنا وصل تو بر اصل بود  
 وصل خواهم و اشتیاق یافتن  
 باز دختر گفت ای پیر اسیر  
 سیم و زباید مرا ای بی خبر  
 چون نداری ز سر خود که زود  
 بجز خود شید بس که تو فرد باش  
 بسج گفت ای سرو قد سیم بر  
 کس ندارم جز تو ای زیبا کار  
 مردم از نوعی دیگر اندازیم  
 خون دل نه تو خوردم هر چه بود  
 در ره عشق تو هر چه بود شد

بت پرستیدم چو گشتم دست  
 ای شکلی نام الهی است این کند  
 هر چه گفته کرده شد و بیکر جان  
 کس نینداختم و دیدم ز عشق  
 و این چنان شیخی چنان رسوا بود  
 سوج می زد در دم در پای راو  
 هر چه باز ناکر دست کند  
 بر و مارا بر سر لوح تخت  
 بر شناس غیب سر روان عشق  
 تا تو که خدای شدن با من یک  
 هر چه کردم بر امید وصل بود  
 چند سوزم در جدایی یافتن  
 می کران کا بینم و تو بس فقیر  
 کی شود بی سیم کار تو جو غر  
 نفقه بستان ز من ای پیر و زو  
 صبر کن در اندوه و احوال باش  
 محمد نیکو می بری الحق بس  
 دست از من بشوید سخن آفرینار  
 دل بر اندازی و سر اندازیم  
 در سر کار تو کردم هر چه بود  
 کفر و اسلام و زبان و سود شد



چند داری می فراموش استظار  
جله یاران ز من برگشته اند  
تو چنین ویشان چنان من چونستم  
دوست دارم می ای میسر است  
عاقبت چون رخ آمد مرد او  
گفت که این را کس از ای نامم  
تا جو سالی بگذرد مرد و بچه  
شیخ از فرمان جانان سر نشاند  
رفت سیر کعبه و شیخ کبار  
در خفا و عکس صد شوکت  
تو چنان ظنی می بری ای شیخ کس  
در درون هر کس خط  
تو ز شوکت خویش اگر آگاه نه  
که قدم در راهی چون مرد کار  
شوکتش است سوز در محوای عشق  
عاقبت چون شیخ درین ترساید  
خفتنیشانش چنان در ماندند  
چون بدیدند آن گرفتاری او  
جله از شومی او بگریختند  
بود یاری در میان جمع دست  
می رویم امروز سوگنا کعبه باز

تو ندادی ای یار چنین با من قرار  
و شمع جان من سرشته اند  
نه دلم ماند و نه جان من چونم  
با تو در رویت گدی تو در غمت  
دل بسوخت آن ماه را از درد او  
شوکت و ای کن و اسالی تمام  
هر یکد ارم در شادی و غم  
کالکس تافت او ز جانان بر نشاند  
شوکت و ای کرد سالی اختیار  
شوکت باید سوخت باز ناز است  
کین خط آن پیر را افتاد و بکا  
سربون آرد چو آید در سفر  
سخت معذوری که مرد و نه  
هم به هم شوکت می دهد هزار  
و نه تجو را شیخ شور سواشی عشق  
در میان روم سرخوفا بیود  
که فرو ماندن عجان در ماندند  
باز کرد بدندان یاری او  
در غم او خاک بر سر ریختند  
پیش شیخ آمد که ای در کار است  
جست فرمان باز باید گرفت باز

یا همه بچون تو ترسای کنیم  
این چنین سخت نیستیم  
با چو نتوانم و بدی همچون  
سختی در کعبه بنشینم  
شیخ گفت جان ما پرورد بود  
تا مرا جانست و برم جای بس  
می ندانست این که پس ازاده است  
که شمار کار افتاد می و بی  
باز کردیدی رفیقان عزیز  
که ز ما رسید بر کوید راست  
چشم پر خون و دهن پر صحر ماند  
شیخ کافر در جنان نه در صفا  
سوی ترسای نمودندش ز دور  
زلف او چون حلقه در حلقش نکند  
که هر در سر زلفش گیرد سبک  
در چنین دهکان نه با دارد بهر  
این بگفت و روی از یاران نشاند  
پس که باران از فتنش بگریستند  
عاقبت رفتند سوگنا کعبه باز  
شیخ نشان در روم تنها ماند  
وانکه ایشان از حیا حیران شده

خویش را محراب رسولی کنیم  
همچو تو ز نار در بندیم  
زود بگریم نه تو زین و زین  
تا بنشینم ای می بینیم  
هر کجا خواست باید رفت زود  
و خنتر نسام جان افزای بس  
ز آنکه ای کار نا افتاده است  
همدی بودی و در هر عریضه  
می ندانم تا چه خواهد بود و نیز  
کای ز با افتاده سرگردان کی  
در دهان از دمای و صحر ماند  
آنج کرد این پیر اسلام از قضا  
شد ز عقل و درین و شیخ تا صبور  
در زبان جمله خلعش نکند  
که درین راه این چنین افتاده  
کس با او ایمن نکند و خطبه  
شوکتش را سوی شوکتان نشاند  
که زورش مرده کمی زیستند  
ماند تن در سوختن جان در کول  
واده وین بر باد و ترسا ماند  
هر کجی که گوشه بنشان خنده



شمع را در کعبه یاری بود پست  
 شمع چون از کعبه شد سوی سفر  
 چون مرید شمع باز آمدی های  
 باز پیر سید از مدین حال شمع  
 که خفتن او را چه شمع آمد به  
 سوی ترسانی یک موش نیست  
 عشق کی باز دکنون باز و حال  
 در مکتب باز داشت از طاعت  
 این زمان آن خواب بسیار در  
 شمع را که به در درین شاخت  
 چون مرید این قصه شنود از گفت  
 یار بر آن گفت ای تر دامن  
 یار کار افتاده باید صد هزار  
 که شمع بود بدیدار شمع خویش  
 شمعان با او از این یاری بود  
 چون شمعان شمع بر زار دست  
 از برش جدا می بایست شد  
 این نه یاری و موافق بود دست  
 که که یار خویش را یار شود  
 وقت ناگهان توان دانست یار  
 شمع چون افتاد در کام حکمت

در ارادت است که کمال نیست  
 و نبود و انجا یکد جا سحر مگر  
 بود از بخشش حق خلوتی ای  
 باز گفتند شمع احوال شمع  
 و ز قدر او را چه کار آمد بهر  
 راه بر این بصد موش نیست  
 هر که گفتش حق در حاشی محال  
 هر که را نمی کند بن ساعت او  
 بر میان ز تار دارد جای کرد  
 از کعبه که پیش می توان شناخت  
 روی چون در کرد و زاری در  
 و وفا داری نه مردان نه زنان  
 یار نماید جز چنین روزی کار  
 یاری او از چه نگوشت پیش  
 حق کزاری و وفا داری بود  
 جمله را ز تار می بایست است  
 جمله را ز تار می بایست شد  
 که هیچ کردید از منافق بود دست  
 یار باید بود اگر کار نشود  
 خود بود در کار می صد هزار  
 جمله زو بگر خشت از نام و تنگ

هر که زین سر سرگشت از ظالمی است  
 با دها گفتیم با او پیش ازین  
 هم گفتیم در شادی و غم  
 وین بر اندازیم و ترسانی خویش  
 کن بر او یک یک کردیم باز  
 باز کرد و اندیدار شمع زود  
 قصه بر گفتیم و تنگیم راز  
 که شمع را کار بودی در کمترین  
 در حضور سستی سر پای شمع  
 هر یکی بر وی از آن و یکدیگر سبق  
 باز دادی شمع را بی انتظار  
 بر نیار و رند یک شمع سر زین  
 کار چون افتاد بر خیزم زود  
 در تنگم خاک کس به با شمع  
 و در رسم آخر شمع خویش  
 سحافت گفتند بهمان روز و شب  
 که شمعان کاه زاری بود کار  
 سر شمع بدیدار از یک مقام  
 به خوش طبع روزنه مان و تاب  
 در تنگ افتاد و خوش صعب تاک  
 جمله پوشیدند از آن عالم کبود



فراتر از آنکه بود او پیش حرف  
بعد چو شیب آن مرید پاک باز  
صبح دم با وی در آمد مشک بار  
سحر طعنه را بدیدی آه چو ماه  
سایه حق آفتاب روی او  
می خواهم بدو بنستم می نمود  
آن مرید را در جودید از جانیست  
ره نای خلقی از بعد خدا  
مصطفی گفت ای محبت سر بلند  
صفت عیالت که خویش کرد  
در میان حق و شیخ از درگاه  
آن غبار از راه او برداشتم  
کردم از بهر شفاعت شب بخیر  
آن غبار اکنون زرد رخاست  
تو یقین می دانی که مد عالم کنه  
خواه احوال چون در آمد موج زن  
مرد از شادی آن مرید خوش شد  
بعد اصحاب را آنکه که کرد  
رفت با اصحاب که بایان و دوان  
شیخ را می دید چون آتش شده  
هم نکند و بود تا نور سازد جان

آمدش تیر و عجب بر صدف  
بود اندر خلوت از نور زنیار  
شد جهان کشف بر وی آشکار  
در بر آنکند و دو کسوی سیاه  
صد جهان جان وقف میکرد بر او  
هر که دیدش آه در دلم می بود  
که ای نبی الله دستم گیر دست  
شیخ تا که راه خدا را پیش فلان  
تو که شیخ را بر وی کردم  
دم نزد شیخ را در پیش کرد  
بود کردی و غباری بر سیاه  
در میان خلوتش یکداشتم  
منتظر بود روزگار او می  
تو به بنشیند کنه بر فاشست  
از نفس بکشد بر خیزد ز راه  
محو کرد اندکن هر دو زن  
نعمه زد کاسمان بر جوش شد  
مزد کانی داد و عزم راه کرد  
تا رسید آنجا که شیخ خواب و آن  
در میان بی قرار می خوش شده  
هم گریسته بود در کنار میان

هم کلاه کبر که انداخته  
شیخ چون اصحاب را از راه دید  
هم ز جنت طبع بر تن جاک زید  
گاه چون ابرو کشید بر تن افشا  
کز آتش برده گریه بسخت  
حکمت اسرار و قرآن و حسد  
جله مایه و آمدش بکبار یک  
چون حال خود فرو نگریسته  
چو کوی در خون چشم آغشته بود  
چون بدید آن جهان اصحاب ناک  
چینش را رفتند سرگردان  
سینه را گفتند ای بی پروا  
کوفت خات از ره وایان دست  
سوی زد ناکاه در میان قبول  
این زمان فکر اند عالم عالمست  
شکر از درگاه در درگاه فار  
آنکه از آنکه در خوشی را سیاه  
آتش تو به که چون بفرود او  
غصه که تو که زان جا بیکاه  
شیخ غصه کرد و شد در خرقه باز  
وید از آن پس دختر رسا خواب

هم ز ترسای دلی بر داشت  
خویش را در میان نور دید  
هم بدست عجز بر سر خاک زد  
گاه در آن خان شیرین می شک  
که ز حسرت در تن او خون بسته  
نشسته بودند از خمیزش بر سر  
باز در تن جصل و زنجار که  
در سجود افتادی و بگریسته  
وزنجات در عرف کم گشته بود  
مانده در اندوه شادی بنگار  
وزنی شکرانه جان افشان  
سجده شادان پیش خورشید تو باز  
بت پرست روم شد زدن دست  
شد شفاعت خواه کار تو قبول  
شکر کن می را چه جای مانست  
که را می چو خوشید آشکار  
توبه داند او با چندین کنه  
حرج باید جلوه بر هم سوز داد  
بود شان القصد عالی عزم راه  
رفت با اصحاب خود سوی جبار  
کاف و فادی هر گناش از آفتاب



آفتاب انکسار بکشت دی زبان  
 مدح و تکبر و خاک او بپاش  
 او چون آمد دنی خوش می ز  
 از دوش بر دی برآه او در ای  
 دوش بر دی بپایه هم ره بپاش  
 چون در آمد دختر ترسا ز خواب  
 در دوش بر دی بدید آمد عجب  
 آتش در جان سرشش قش  
 می نداشت او که جان طفرار  
 کارش افتاد و نه دوش هم دی  
 عالی کانی نشان راه نیست  
 در زمانی آن همه ناز و طرب  
 نوحه زن جامه دران بیرون دوید  
 با دلی پر درد و شخصی ناتوان  
 چو ابری غرق در خون می دید  
 می نداشت او که در محراب دشت  
 عاجز و سرکش می نالید خوش  
 زانکه کشت ای خدای کاسار  
 مرد راه چون قوی راه زدوم  
 خود تقاربت را بنشان ز خوش  
 هیچ کردم بر من مسکین مکیبر

کنی بخت و ان شوی بر زمان  
 ای بلیستش کرده پاک او بپاش  
 در حقیقت خیره او کسیر باز  
 چون برآه آمد تو هم را می نای  
 چند ازین نه اکا می کیش  
 نوری و از او دشت آن آفتاب  
 ای قریش کرد آن در و از طلب  
 دست در دل زد و دل از دشت  
 در درون او چه غم آورد بار  
 و بد خود را در محاسن عالی  
 کنگه بید شد زان زار نیست  
 می باران روزه رخسار عجب  
 خاک بر سر دوشان خون دوید  
 از پس سجده و بران شد روان  
 پای داد از دست بر می دید  
 از کد این سوی می باید کشت  
 روی خود و رخسار می باید خوش  
 عورتی ام مانع از عوکار باز  
 تو حزن بر من که نه که زدم  
 می نداشتم خطا کردم بیست  
 وین بد بر من برین بی درین مکیبر

حق از غنث بجز عوامیم نه  
 کآمد آن دختر ز سالی بیرون  
 کارش افتاد و این زمان در راه  
 بایست خود دم دم و دسار شو  
 باز سوری در مرید انترفت  
 نوب و چندین نکت تازت جوی  
 بود پس ناغازی می کشت  
 حکم که ان بشود مکر جان بکشت  
 نماندند لاجاکی بود ان دل نوار  
 کم شده در کرد و در کبسون او  
 بر مثال مرده بر روی خاک  
 غنث او و آن بت دل زین  
 شمع بر دوش نشان زنده آید  
 انکسار بارید چون ابر بحار  
 خوشتر در دست و پای او کشت  
 بش ازین در برده نتوانم شست  
 غرض کن اسلام تا باره شوم  
 غلغله در جبهه یاران او کشت  
 انکسار یاران موج زن شد و میرا  
 ذوق ایان در دل آگاه یافت  
 علم در آمد کرد و او نه عکسار



کوه شمعان است در شطابق  
من نيامد هیچ طاقت در فراق  
الوداع الوداع عالم الوداع  
عاجز من عجز من و خشم من  
نیم جانی داشت بر جانان افشان  
جان شیرین زو جدا شدن و رخ  
سوی دریا حقیقت رفتن  
رفت و ما چه هم می رویم  
این کس دانست که عشق  
رحمت تو میدی که این است  
نه نصیب کوی نتواند بر بود  
نه بقدر کس باید شنید  
نوحه در ده کی مایه سخت  
آن زمان گفتند که جان هم  
عشق در جانی بکی شد صد هزار  
ره سپردن را با ستاد داشت  
پیشوا می باید اندر حل عقد  
زانکه شنوان ساختن از خود کرد  
بوکستوان رسد ازین دریا زو  
نیکو بدو حج او بگویند آن کنیم  
کوی ما افتد نغان نالوده فاش  
سایه سیمغ بر ما او فاش

کوه شمعان است در شطابق  
من نيامد هیچ طاقت در فراق  
الوداع الوداع عالم الوداع  
عاجز من عجز من و خشم من  
نیم جانی داشت بر جانان افشان  
جان شیرین زو جدا شدن و رخ  
سوی دریا حقیقت رفتن  
رفت و ما چه هم می رویم  
این کس دانست که عشق  
رحمت تو میدی که این است  
نه نصیب کوی نتواند بر بود  
نه بقدر کس باید شنید  
نوحه در ده کی مایه سخت  
آن زمان گفتند که جان هم  
عشق در جانی بکی شد صد هزار  
ره سپردن را با ستاد داشت  
پیشوا می باید اندر حل عقد  
زانکه شنوان ساختن از خود کرد  
بوکستوان رسد ازین دریا زو  
نیکو بدو حج او بگویند آن کنیم  
کوی ما افتد نغان نالوده فاش  
سایه سیمغ بر ما او فاش

عاقبت گفتند حکم جنت کس  
قوله بر حرکت افتد سرور بود  
چون رسید اینجا سخن کم زو جوش  
چون بدست فرقه شان افتاد  
فرقه افکنده بر لب لایق افتاد  
جلو او راه بر خود ساختند  
خبر کردند آن زمان کوهر و زور  
حکم حکم اوست فرمان نبریم  
**مدح حضرت جواد علیان**  
صد حور از آن رخ در راه آمدند  
چون بدید آمد سر و آوی ز راه  
عجبی زان راه بر جان او افتاد  
بر کشیدند آن همه در یکدگر  
جلودست از جان بر نشسته بکلی  
بود راضی خالی است ای عجب  
بود خاموشی و آرا مش درو  
سایه گفتند که ره خالی است

فرقه ای در هر طرف ازین  
در میان کشته آن مهر بود  
جلو ایشان غلظت اینجا خوش  
آل گرفت آن فرقه آن را قرار  
فرقه شان بر سر مدح عاشق  
کر می فرمود سبزی با خشنود  
هم دیدی ره مشی تو هم رحمت  
زود رفتی نیست تن جان نبریم  
**مدح حضرت جواد علیان**  
سایه و از مایه دماه آمدند  
انفیران نفس بر شمعان  
آشته در جان ایشان او افتاد  
چه بر وجه بال و چه بای و چه سر  
بار ایشان بس گران و ره دراز  
زرق نه خیر و نه شر ای عجب  
نه فرایش بود و نه کاشف درو  
عقد گفتند که این رخسار با وفا  
از خروش خلق خالی در و در  
نشسته از بر تو مثل روزنه  
حرکتی دی و ذکر را خاسته



شیر چندی در جگر بخت  
شود که در وی بیدار شود  
با چنین در که در وقت خرا  
حالتی گشت که ای حیران راه  
عزت این در چنین گرفتار  
چون حرم عزت را نور افکند  
ساحل بر نه هوان انتظار

کسی نمی چندی در جگر بخت  
کف یار به و لم افتاد شود  
این چنین خالی ز شقایق  
هر کس را راه نه حد باد شود  
کز در راه و در باشد هر کس  
خافلان خفته را دور افکند  
تا یکی را با ر بود از حد میز ار

چشمه در خان ز صول و رسم راه  
که می دیدند و با یار تا دید  
با و استغنا چنان جستی درو  
در بیابانی که طایوس فلک  
کی بود مرغی و کور را در جهان  
چون بر سر پستان در جهان ز راه  
پیش هر حد آمدند از خود شده  
پس و گفتند کای دانا راه  
نویس پیش سلیمان بوده  
رسم خدمت سر بر داشتند  
هم فراز و نشیب آن ره و دین  
راه داشت کین ساعت نقد  
بر سر نیز شوی به جایگاه

بال و پر بر خون بر او نرود  
در می بردند و در مانا دید  
کاسمان ز اینست شکسته نرود  
صحنی می خند در وی می شکست  
طافش آن راه هرگز شکست  
جمع گشتند آن یک یک جایگاه  
چشمه طاب گشته و نگر زنده  
لی ادب نتوان شد در پیش شاه  
بر ساحل ملک سلطان بوده  
موضع امن و خطر دانسته  
هم به کرد جهان کرد بد  
چون نوی ما را امام حق و عقد  
بر سر نیز قوم نور را ساز راه

شرح کوی رسم و او آب ملک  
هر کی با صحرای دل شکسته  
شکلی اطمینان کن گشت  
چون به رسم از تو مشکها خوش  
زانکه به و اینم کین راه و ران  
دل جویای گشت تن در ده دریم  
بعد از آن حد حد سخن را ساز کرد  
بعد حد با تاج چون بر خستند  
پیش حد حد حد از آن بشنید  
پیش حد جلیل و غمیری بهم  
جلیل و غمیری جویم باز آمدند  
هر دو لی آن کشیدند آن زمان  
طرح ایشان هر که را در گوش شد  
هر کی را حالتی آمد بیدید  
بعد از آن حد حد سخن آغاز کرد  
سایه گشتن که برده سبق  
چون تو چون مانی ما همچون نور  
چه کند آمد ز جان و جسم ما  
**کف زای سبکی سلیمان را**  
به رسم این ما هم می آمد بر سر  
کی بطاعت این بجا بدست آورد که

زانکه نتوان کرد در جبال سلوک  
می یابید راه را فارغ سوط  
تا کنیم از بعد آن مرغی دست  
به رسم این شجاعت از دلها خوش  
در میان شجاعت نه حد نور باز  
لی دل و تن سر بدان در که نغم  
بر سر کرسی شد آغاز کرد  
هر که در پیش جبر عالی نختند  
صوفیه انداز خیل جهان سر  
تا کنند آن حد و تن مغری بهم  
چون دو مغری خوش و آزادند  
عقله افتاد از ایشان در جهان  
و فراری آمد و در غموش شد  
کس نه با خود بودند خود پدید  
برده از روی معانی باز کرد  
نویس از ما سبق بر دی سخن  
در میان ما تفاوت از چنان  
نیم تو صافی و دردی جسم ما  
**چشمه افتاد و دست بر آب گشت**  
صفت این دور و دور از نظر  
زانکه که دالمیس این طاعت گشت

شیر



و در کعبه گوید بناید طایفه  
نوکین در کعبه نشاندند  
نوبط است خود می بر سر  
چون نوبط قبول سلطان آمدی

حک

لغت بارد و بر و حسد ساعی  
پس من طاعت جو کردی بر بیا  
تا سلطان بر تو اندازد نظر  
هر چه گویم بیشتر زان آمدی

گفت روزی شاه محمود از قضا  
با و کعبه را ندیده بای یکی  
درین دریا فکند بود غشت  
گوید اندو حکم بنشیند بود  
گفت ای کوکب جوی غم زده  
گوید کس گفت ای امیر بر حسن  
مادری دارم بر جا ماند  
از برای مای حسد روز دام  
چون بکیم مای حسد زجر  
شاه گفت خواهی ای طفل درم  
کنش را می گوید که انبار شد  
نشکوه کرد و دست شاه گرفت  
آن همه مای جو کوکب بدین  
دولتی واری بغایت غلام  
شاه گفت که نداشتی ای سر  
دولتی ترا زنی این جایگاه

او حریفان بود از لشکر جدا  
دید بر و ریا نشسته کوکب  
نه سلامت کن و در پیش نشسته  
هم در آن آغشته هم جان خسته بود  
من ندیدم چون تو بکشت غم زده  
حرف طفلیم این زمان مای بود  
سخت در ویش نشسته تنها مانده  
اندر اندازم که تایت مقام  
قوت یافت مرشد امیر  
تا کنم حسد زنی با تو بهم  
شاه اندر حسد نشسته از  
لاجم آن روز صد مای گرفت  
گفت پس دوری دارم ز تو  
کبر مای حسد را قناعت بدام  
کز مای کبر خود دارم خبر  
تا کس مای کبر تو شد با و شاه

اینا

این بگفت و گشت بر در کعبه سوار  
گفت امروز این زخم تنم جدا  
حسد مافردا تو خواهی بود و پس  
روز دیگر چون بایان باز رفت  
رفت بر عکس و کوکب را بخواند  
هر کس می گفت شاه او کد است  
چون بدین تنم رد نشوایش کرد  
سروان از آن کوکب کای سوال  
گفت شاه ای آه و شیون گدشت

حک

طفل گفتش قسم خود کن در کنار  
آنج فردا حیدر افتد آن سدا  
لا جرم من حیدر خود ندیم بکس  
خاطر شاه از فی انبار رفت  
نه به بناریش در سینه نشاند  
شاه گفتا هر چه هست این از دست  
این بگفت و عجب خود سلطان نشاند  
کز کجا آوردی آخر این کمال  
تا کس صابری دولتی برین گدشت

خوبی را گشت شاهی در عتاب  
در بخت عدل خندان می گدشت  
صوفی گفت تو خوشه بودی  
از کجا تا این منزلت آمد بدید  
گفت چون خونم روان شد بر زنی  
در نخلان از زیر چشم آن پیر راه  
این همه تنه و صد جند بر و دیگر  
هر چه چشم دولتی بروی فنا  
تا نیفتد بر تو مردی را نقد  
کو تو جیشی بشناسی بی  
پیر باید راه را انتها مسدود

و بدان شب صوفی او را خواب  
گاه حرم که خزان می گدشت  
دایما در سر کوفت بودی  
ز آنج تو کویدی برین توان کرد  
می گدشت آنجا حبیب اعجب  
کرد در مر طرفه العین نگاه  
یافتم از عزت آن بیک نقد  
جانش در بکیم بعد از غلام  
از وجود خویش که با بی خبر  
راه توانی بر چون می گدست  
از سر حیا درین دریا مسدود



پیر ما لایزال راه آمد ترا  
چون تو مرکز راه نشانی چو  
نه چشمت بزرگ کوخت  
هر که شد در ظل صاحب دولت  
هر که او در روی پیوست شد

در مع کار بی شاه آمد ترا  
بی عصا کشی که توانی بر در راه  
پیر در راحت قلا و رحمت  
نبودش در راه هرگز خجلی  
خار و در دستش هر که دست شد

تا کی محمود شد سوی شکار  
پیر مردی خاکی می رانده خزا  
ویدم و در میان در مانده  
پیش شد محو کشته ای قتل  
که هر پای کی چه بود از آن  
از کور و بیستنی بیم خلیب  
از کرم آمد بر آن شهر بار  
باز او بر خفا و آن سر فراز  
گفت لشکر را که پیری با کشتی  
ره فرو کبرید از سر سوی او  
لشکرش بر پیر بگرفتند راه  
پیر با خود گفت با لایزال خری  
که چو ترسید و چو پیر شاه دید  
آن خوک می راند تا نزدیک شاه  
دید ز چهر روی آستان

افق و از لشکر خود بر کار  
خار او افتاد و می خارید بر  
خار او افتاد و می خارید بر  
یا خواهی گفت خوام ای سوار  
من کنم سود و شتران و زیان  
لطف نبود از کور و زیان  
بر دجالی دست چون کالی سوزی  
رضش سوی لشکر خود راند باز  
با خری می آید از پیش فکر کشی  
تا بیند روی می را روی او  
ره نماند آن پیر از چو پیر شاه  
چون نیم راه آید نظام لشکر  
هم بسوی شاه رفتن راه دید  
چون بدید او را خجل شد پیر راه  
در عنایت او قنار و دشت

گفت ای این بود در هر کی  
که کس کس که بودی از تخت  
چون بود در طاعت علی بیگ  
تا که نماند که عمری سر سینه  
ای توست را غفلت جای تو  
اشک جگر شکر را بر دست  
چون تو دایم نفس که یار بودی

کم شد از خند ادب بی چند گاه  
باز چشمتش می میوه می بیست  
در میان آن گروه ای ادب  
سایلی گفت ای بزرگ رازجوی  
گفت این قومند چون ترا داشته  
هر چه او بیست و بی در راه دین  
کم خدم در نا جانم دی خویش  
هر که جان خویش را آگاه کرد  
چو مردان دل خود کرد اختیار  
کز تو پیش ای زموری در نظر  
مدح و ذمت که تفاوت می کنند  
که تو حق را بدست کرم باش  
نست بکلی در میان حاضر و غایب

کسی بسوی او گامی بر در راه  
در محنت خانه و بدین سبک  
چشم تر نشسته بود و شکسته  
این چه جای است از جزا ز کوی  
در ره دنیا ز مردی نه ز سینه  
نه زنی در درون نه مردی چند ازین  
شرم دارم من ازین مردی خویشی  
ریش خود دست را خوان که کرد  
کرد بر استاد کان عزت نثار  
خوشتن را از تنی باغی بشر  
بت کرمی باشی که اوست می کنند  
و تو مرد ایزدی آرزو می باشی  
از مقام بندگی بر تر مقام



بندگی کن پیش ازین دعوی بجوی  
چون ترا صدت بود در زیر لقی  
ای تخت جامه مردان سدار

مرد حق شو عزت از تو بجوی  
چون غایب خویش را صوفی خلقی  
خوبیش را زین پیش سرگردان مدار

حک

در خصوصت آمدند و در جفا  
قاصی ایشان را بکشی برد بان  
جامه نسیم در بر کرده اید  
گر شما مستند اصل چنگ کین  
و شما این جامه را اصل آمدید  
مگر که قاصی ام نه مرد معنوی  
هر دورا بر فرق مفتع و اشتق  
چون نانو نه مردی ندزد در کار عشق  
گر به راه عشقی مبتلا  
گر بدعوی عزم این میدان کنی  
سر بدعوی پیش ازین مغر از تو

دو مرقع پوستی در دراز انصاف  
گفت صوفی خوش نشاند چنان ساز  
این خصوصت از چه در بر کرده اید  
این لباس از سر بر اندازید چنان  
در خصوصت از سر جمل آمدید  
زین مرقع شرم می دارم قوی  
به بود زین سان مرقع و اشتاق  
کی توانی کرد حل سر عشق  
بر کفن بر کستوانی از بلا  
سر دمی بر باد و ترک کمان کنی  
تا بر سواغ غایب باز تو

حک

بود اندر مصر شاهی نامدار  
چون خبر آمد از عشقش شاه را  
گفت چون عاشق ندی بر شهر بار  
یا بیکر شهر و این کشور بکوی  
با تو کفتم کار تو یکبار یکبار

مطلب بر شاه عاشق گفت در بار  
خداوند حالی عاشق کس راه را  
زد و کارا کنون بکین اختیار  
یا نه در عشق بیکر سر بکوی  
سر بریدن خواهی تا آوار کس

چون نبود آن مرد عاشق مرد کار  
چون بر فتن آن مظهر عشق  
چنانچه گفتا که هست او بی گناه  
شاه گفت از آنکه عاشق نبود  
گر چنان بودی که بودی مرد کار  
که کینه سر بروی باز جانان بود  
کز من او سر بریدن خواسته  
بر میان بسته کرد بدیش او  
بیکر چون در عشق دعوی وار بود  
مگر که محرم سر سردار او  
این بدان گفت که تا حریف فروغ

کرد او از شهر رفتن اختیار  
شاه گفت سر بریدنش بدین  
از چه سر بر بدیش فرمود شاه  
در طریق عشق می جهاد قی بود  
سر بریدن کردی اینجا اختیار  
عشق و فتنیدن برو تا و ان بود  
شخص را از محکمات می غایت  
خسرو عالم شدی در ویش او  
سر بریدن باید شلای بار زود  
چون فتنه دامن فرود او  
کم زنده در عشق ملاف فروغ

و یکی از عشق نفی و غنیمت  
نفس که سر کشد فرمان بریم  
آشنا شد که در محضر امار  
در حجاب مانده لم زنی و وفا  
گفت ای سکه جواش نرود و وفا  
نفس هم احوال و هم لغو است  
گر که استادت اما دروغ  
بیت روی آنگه این سبک نشود  
بود در اقل عمر نه حاصل

چون روم ره را کج ره رهنش  
می ندانم تاز دستش جان بریم  
و آشنا شد این سکه عمار  
تا جایی افتاد او بر آشنای  
چو خاک پای مانت مرد خوش  
شم سکه هم حاصل و هم کافور  
از دروغی نفس کشید فروغ  
کز دروغی این چنین فرود شود  
کو که وی دلی و غافل



بود در او سواد همه بیگانگی  
بود در آخر کی پیری بود کار  
باجناب غریب محصل آراست  
چون ز اول با آخر غایت  
بند و دارد در جهان این سنگ  
با وجود نفس من ناخواست  
که در آن روز سجده شست  
حد و مرز آن دل بجز دانه نمی

وز جوان شعله دوی که  
جان جرف در مانده تن کن  
کی شود این نفس که بر است  
حاصل بالا جرم نه حاصلیت  
بند کی سنگ کند آخر که  
زانکه نشسته و نشسته  
گاه در وی ز مهر بر خوش  
و بر سنگ غری میبرد دمی

چون مددی که در این شمس و راه  
دل سوار محنت آمد مقیم  
است جلدی که می ناز و سوار  
حج و دل از حضرت جانان گرفت  
هر که این سنگ را بوی کرد بند  
هر که این سنگ را زبون خویش کرد  
هر که این سنگ را کند بند کی کران

پس شب باشد اگر کرد ناه  
روز و شب این نفس که او را نیت  
برقی اوی دود سنگ در سنگ  
نفس از دل نیت چندان گرفت  
در دو عالم شیر آرد در کند  
کرد کفشش در نیاید هیچ مرد  
خاک او بجز زخون و بکران

یافت مردی که کور کسری در آن  
تا جویری که کندی در خاک  
گفت این دیدم غایت حال  
کو کردند و دید و یک سالت غرور

سایه کفش که چیزی کوی بار  
چهار دیده در زیر خاک  
کین سنگ ششم می حفا رسا  
یکه هم فرمان بک طافت نبرد

ز رخ پوشیده می شد بر راه  
گفت من به بانو جانان نه تو  
که چه مار خود ستودن را نیست  
یکه چون شد و اجم چون می بیند  
زانکه طاعت و فقه بر آشتا خشت  
و آنکه می بر تو نشسته چون امیر  
بر مرت افسار کرده روز و شب  
هر چه فرامد ز ای صبح کس  
یکه چون من سر و بدن بشنا ختم  
چون ختم شد نفس خشم برود  
چون ختم بر بوی کرد و سوار  
ای که نشسته از سنگ خشت خوش  
اب توان آتش شهوت بهرد

تا کمان او را بیدمان پادشاه  
کبر کف ای خبر تن زن خوش  
کمان خود را ستودن آگاه  
به زبون تو صد هزار آبی شک  
نفس از تو خوری بر ساخت  
نوشه در زیر بار و اسیر  
تو با هر اوقاده در طلب  
کام و ناکام آن توانی کرد و پس  
نفس که از آن خور و ساخت  
نفس که نشسته من صدم برود  
چون نمی بخت ز چون تو صد هزار  
در تو آکنده ز شهوت آشت  
از دل تو زشت قوت بهرد

یکه شب جاس کفای جانان  
پس از ترکان به الفضول  
این تواند بود اما آمدند  
تا شود این نفس که در یک زمان  
این نیاز ستند که در آن روست  
همه در حکم نفس کا فریم  
کا فرست این نفس که فرمان جانی

این جهان که بر شوند از کافران  
از سر صدی کنند ایمان قبول  
انیا این حد و مرز او نیست و اند  
یا مسلمان یا مجید و در میان  
در میان چندین تفاوت از جبهه  
در درون خویش کا فر بودیم  
گفتن او کی بود آسان جنیان



تیرگی دیده و گریه کوش  
این و همه چندین سیاه لشکر  
روز و شب بیرون لشکر می رسد  
چون در آمد از همه سوی سیاه  
خوش خوشی با نفس که صاف شده  
پای بر تخت او آمدی  
چون در آمد که نوشاه و خشم  
گریم اینی جدا خواهد شد  
غم خود که با هم اینی کم رسیده

آن دور و دور چون هم می رسد  
خسروی در دست با نوز و باز  
ماده بی برسد زنگی زنده چون  
گفت اگر ما بود از همه بجز

دیگری گفتش ایلیس ز غرور  
من جواب او بر می آمم بدو  
چون کنم گزوی خانی باشم  
گفت تا در پیشش اینانست  
عشوه ایلیس از تلبیس است  
اگر کنی یک از روی خود تمام

راه بر من می زند وقت حضور  
در دلم از غین آن افتاد شور  
و نهی من حیال می باشد  
از تیرت ایلیس بگریزد  
در تو یک کس از او ایلیس  
در تو عهد ایلیس ناید و اسلام

کلنج دنیا که زندان آمدست  
دست از افطاح او کوتاه دارد

خافلی چند پیش آن صاحب جود  
گفت ایلیس ز تو از تلبیس راه  
هر دو گفتش ای جوانمرد عزیز  
مشکی بود از تو ما ز رده بود  
گفت دنیا جدا قطع منست  
تو بگو او را که عزم راه کن  
من بدین شرح که آنکس سخت  
هر که بیرون شد از افطاح تمام

ما که بنابر گفت آن عسکر  
گفت به خوان خدا نانی خوریم  
و بخت از ره برد و لا حول  
در غم دنیا گرفتار آمدی  
که نشاکشم که دنیا کس شمار  
چون بدو دادی تو هر دو گفت  
ای ز غفلت غرقه دوری ای آن  
هر دو عالم در یاس لغز است  
خبر نیاد و فی ایانست ببرد

می ندانم حال خود جوی نویز  
پس همه همان شیطان می برم  
از مسیحا بجز توبت نیست  
خاک بر فرقت که در دار آمدی  
این زمان می گویند محکم چهار  
که توان دادش آسان ز دست  
می ندانی که چه می مانی تو بمان  
انگشت به بار ندو مقدم محبت  
آرزو تو آن توجاست ببرد



چیز دنیا آتشان حرور است  
گاه قارون کرده بی بکداشته  
حق تعالی گفت لاشی نام او  
تو جانم روز و شب جبران است  
سج این دنیای دون تا که ترا  
هر که در یک زره لاشی کم بود  
هر که آبست در لاشی قدم  
کار دنیا چیست به کاری همه  
صفت دنیا آتش افروخته  
چون شود این آتش سوزنده تیر  
مخوش این چشم این آتش بدوز  
هر که چون پلانی شد آتش بر  
این همه آتش ترا در پیشش  
در کنگر ناهت جای آن ترا

مانده از فرعون و زفر و دماز  
گاه شد آتش شدت داشت  
تو چنین او بخت بر دام او  
تا حدی که زره زین لاشی است  
لاشی تا بود زین لاشی ترا  
که بود مکن که او مردم بود  
او بود صد باره از لاشی کم  
چیز به کاری گرفتاری همه  
هر زمان خلق دگر را سوخته  
شبه مردی که از و کبری کبریز  
در دج چون پروانه زیر آتش بود  
سوختن را نباید آن سوخته  
بخت مکن که شوزی هر نفس  
کبر چنان آتش سوزد جان ترا

خواجای که در وقت غارت  
آن سخن دیوانه ایشانند از او  
تو ز نار خود بکنج در جهان  
منظر بر ملک افراشته  
و غلام و ده کنیز که کرده است  
خود تو بکنر تا تو با این جمله کار

کای خدا رحمت کن و کارم ساز  
گفت رحمت می نویسی و دواز  
می خرا می از تکبیر حمد زمان  
چار دیوارش بر زبکاشته  
رحمت اینجا که بود در برده را  
جای رحمت داری آن خورشید را

که چون بگرده شست داری  
تا که روانی ز کنگر مال روی  
روی این ساعت بکزان از همه

آنگهی تو جای رحمت داری  
یک نفس تحمیدت این حال روی  
ناشوی قانع جوهر و ان از همه

پاک و بی گفت شش جلیجی  
بیش از این این خبر را بر دلم  
برگ بر زبان شاخ بفتاوی  
هر که آن لحظه کرد اند روی

مرد را در رنج کرد اند روی  
روی کرد اند با بسته دمام  
روی چون آنگون بگردانی مسود  
او جنب میر و تو زو با که مجوری

دیکر گفت کس زرد و ستم  
تا مرا چون کل زری بود برست  
عشق دنیا و زرد نیامدا  
گفت ای از تصویر جبران شده  
روز و شب تو روز کوری فاند  
مرد معنی باش در صورت هیچ

عشق ز چون معنی شد در بوم  
مگر کل خندان بنقوش  
کرد بر دعوی می معنی مسدا  
از دلت صبح صفت نماند شده  
بسته صورت جو مور و ناند  
چیت معنی اصل صورت صحت

ز بصورت رنگ کرد اند و کنگر  
ز رنگ مشغول کند از کرد کار  
ز کار جای معایت در خورست  
کس را از زو با ربی  
که تو یک جور در روی و  
نیز جوهری و جو زیدی بایدت

نوجو طفلان مبتلا کس رنگ  
بت بود و کائنات کن ز جهان  
هم برای طفل فرج است  
نه نشانی از تو بر خور داری  
گاه او را خون خور که خوش را  
که جوی بدی جنیدی بایدت

سکر جو



نوبستی زری با خلق دوست  
ما نومرود کان می بایست  
چنان شیرین شد و عمر عزیز  
ای که چیزی هیچی داده تو  
یک صدم صحت تا در زردار  
در جهان چند آنکه آید زت بود  
غرق و نیایی نابودیت نیز  
تو فغانست جوی اندر مشغله  
نقشه کس چیزی که داری حارسو  
هر چه هست آن ترک می باید کرد  
چون زاد در سبحان توان گذشت  
که پلاسی خواب که هست آید  
آن پلاست خون سوزی حق نشاک  
که سوزی آن پلاسی بجا ز بیم  
هر که میدرای خود شدای او  
واد و حرف آمد افغانی غلام  
واو را بین در میان خون قرار

والغ بهیسی نوبستی است  
چه و کان آن مزد جان می بایست  
تا در آمد از کانت یکیش بر  
پس چنین دل بخت بخاوه تو  
شد بان از رید بکشد زو کار  
هر که صدم آتش نیزت بود  
درین بنیزت دست نه صدای عزیز  
چون نیایی بر تو افتد و لوله  
لن تنالوا البیر حتی تنفقوا  
ز آنکه هم جان ترک می باید کرد  
مال و ملک و این و آن نتوان گذشت  
آن پلاست بندار است آنکه  
تا که از تنه بر با حق هم پلاست  
کی دمی فردا نه بخشنا کلیم  
کم شود از وی سرنای او  
هر دو را در خاک خون بنی بدم  
پس افتد پلاست میان خاک خوار

گرفت

حک

و عربی داشت آنکه کاه زرد  
شیخ می داشت و چیزی نمی گفت  
آن مرد راه و بیراهه بر

کرد ز پشتهای ز شیخ خود و مکر  
همچنان می داشت و زرد و محفت  
هر دوی رفتند با هم در سفر

واو بی نشان پیش آمد بی سیاه  
بر دمی ترسید ز آتش بود زرد  
شیخ را گفتا چون بدید او راه  
گفت معلومست بنگین کان حقا  
که کس را جفت که در سیم او  
در دست یک جوی زرد از حرام  
باز در دین چون غر لنگه آید او  
چون بطاری رسید سلطان بود  
هر که از راه زد که بهمانند  
یوسف بر بیکری زین چاه زرد

و انگار نشد و رانی وادی و دیوار  
مرد را رسوا کند پس بود زرد  
در که امین ده روی بکار چاکله  
پس پیر را می که خواست شد روت  
دیو بیکری زد یک از بیم او  
موی بشکا فدی بقراری مدام  
دست بیکری زد و شک آید او  
چون بدین وادی رسید حیلان بود  
پای است در درون چه تا اند  
دلم زنی کینا چاه دم دار و شکوف

حک

رفت شیخ بصره پیش را بصره  
نگنه که هیچ کس نشنیده  
آن تا از خونین روشن شد  
را بصره گفتن که ای شیخ زمان  
بر دم و مغر و ضم خونش شد  
هر دو نفر یک دست آن زمان  
ز آنکه رسیدم که چون شد چفت  
مرد و نیا جان دل در خون نقد  
تا بدست آورد جوی زرد از حرام  
وارش او را بودان زرد حلال

گفت ای در عشق هم جا و افت  
بر کس نه خوانده نه دیده  
آن بیکری خوشی جان من شدت  
چند باره رفته بودم در سبحان  
و خود دست سیم آمد حاکم  
این درین دستم گرفتم آن درای  
راه زن کرد و فو نتوان گرفت  
صد حو را را دام دیکر کون نقد  
چون بدست آورد بید و السلام  
واو نماند در غم و در زرد و نماند



ای بر سبغ را بفر و خسته  
چون درین راهی بکنج روی در  
کر قدم در راهی ای میجو مور  
چون سروی مجاری و بیست

حکا

عابدی که حق سعادست داشته  
از میان خلق بیرون رفته بود  
هم در حق بود و هم در سبب  
حاجتی بود در حق در میان  
مخ خوش الحان و خوش لایز بود  
یافت عابد از خوش لایزی او  
حق سوی بیضا بمان روزگار  
می باید گفت که خدای عجب  
ساخت از شوق من می سوخته  
که چه بودی مرغ زبیر که از کمال  
من ترا غریب و آموخته  
من خدای تو تو بغیر و خشمیم  
نوبدین از زبان فروشی هم بستان

و بگره گفتن در این است  
صفتی در کار و کلفای

دل عشقی ز جوشش از دست  
نست کسی که کج روی از  
از سر روی بکینه بر دور  
صیغ کس باز عذر این گوی

چار صد ساله عبادت داشته  
راز زید پرده با حق گفته بود  
که نباشد هم حق هم نیست  
بر درختش که در حق ایشان  
زبیر که از او صد راز بود  
اندک آن بهم ساری او  
و می کرد و گفت با آن مرد کار  
این همه طاعت بکردی روزگار  
تا بمرغی از هم بغیر و خسته  
با کج می کردت از در جوال  
تو زنا محله را بغیر و خسته  
ما و قادی ز تو آموختم  
هم دست طایم و بهم هم بستان

ز کلام و بهم می جای خوش  
خلق را نشانه او جان فدای

عابدی که حاصل از دست  
شاه مرغان در آن قصر بلند  
شهر یاری چون در هم گلی دست  
صیغ عاقل رفته از باغ ارم

آفتاب و من و من و من و من

کلفتی این جمله و بیادون  
قصر نو که خلد و رفت آمدت  
که نبودی حرکت با خلق دست

حکا

شهر یاری کرد قصر زربکار  
چون شدان قصر خوش آسنا نام  
هر که می آمدند از هر دیار  
شبه کجایان و ندایان را بخواند  
گفت این قصر واد در صحن حال  
هر که گفتند در روی زمین  
ز احمدی بر جبهه گفت ای بیکج  
که نبودی قصر را ندان رخسار  
شاه گفت من ندیدم رخسار  
نا حدیث گفتی شاه می سرفراز  
بو که آن رخسار توان کرد بخت  
که چای این قصر است هم چون

چون تو نام بر گرفتن دلی از دست  
چون کشم از هر درین وادی کز دست  
چون کشم از هر درین وادی کز دست  
تا که نشاند در سفر دلی و الم

صیغ کس باز عذر این گوی

قصر تو چند است از این کج کج  
با اجل زندان بخت آمد نیست  
لایق افتادی درین منزل نیست

خج شد دیار روی هر در  
بسر رفت از فرش و آرایش نظام  
پیش خدمت با طبقه ها، بنار  
پیش خویش آورد و بر سر نشاند  
صیغ باقی هست از حسن و کمال  
صیغ سرخ دید و نه بیند چنین  
رخسار ماندت و آن می بخت  
تحفه دادی قصر فرد و رش و غیب  
می بر انگیزی تو حاصل فتنه  
رخسار بخت آن ز غز را پیش باز  
در نه چه قصر تو چه تاج و تخت  
مگر به چشم تو خواصد کرد زشت





ایزدانی نیز در میان  
از مراد خود چندین مناز  
کر که از طوایف و جانی نو

بیکه فیض این را قیامت  
رضی کبر و سر کینه چندین مناز  
تا تو عجب بگوید وای نو

کردن باز از این شغفه کار  
عاقبت چون شد سرای او تمام  
خواجه خطی را بعد از او طرب  
روز دعوت مرد و خود می دید  
گفت خواهم کین زمان آیم بیک  
بیک شغفم مرا معذور دار

از سر عجبی سرای زرنگار  
دعوتی آغاز کرد از بهر تمام  
تا سرای او بهینندای عجب  
از فضا دیوانه او را بدید  
بر سرای نور هم ای خام رک  
این بگفت و گفت زنت دور دار

دید آن عتکوت بی قرار  
پیش کبر و دهم دور اندیش را  
بوالجبه ای بساز از عیون  
چون مکس و دانش اندر نکون  
بعد از آن خشمش کند بر جا بیک  
تا کی باشد که آن صاحب سرا  
خانه آن عتکوت و آن مکس  
حس و دنیا و آن در و می ساخت  
که همه دنیا مسلم آمدت  
کربشای بر فرازی می بسته

در خیالی که گذارد روزگار  
خانه سازد بکنج خویش را  
تا مکس در دانش افتد بیک مکس  
بر مکس از عرفان سرکش چون  
خود سازد از و نادرگاه  
چوب اندر دست بر خیزد بیای  
جمله ناپید کند در یک نفس  
چون مکس خانه آن عتکوت  
کم شود تا چشم بر هم آید  
طعن را می برده بازی می کنی

لنگ مطلب که خور دی خور خور  
هر که از کوس علم در وین نیست  
صورتی بادی در علم در کوس با لنگ  
ایقن بود که چندین مناز  
بوست آخر در کشیدند از لنگ  
چون حال آمد به دیار آمدن  
نیت حکم سر فرازی کردند  
بانه سر روی دیگر مکس  
ای سرا و باغ نورندان نو  
در گذر زین خاک کدانی پر غرور  
چشم ملت بر کشای و ره بیین  
چون رسانیدی بدان در کابل

لنگ کلان را در حدی نه خبر  
مردا و کلان با لنگ باوی من نیست  
باد و با لنگی که از او نیم دانک  
در غرور خواجکه چندین مناز  
در کشید از پشت قدم نه در یک  
کم شدن به یا لنگه سار آمدن  
سرب نه تا که ز بازی کردند  
باز سر بازی بنه در سر مکس  
دل در و بوشن بلا جان نقد  
چند بیانی جفا به پر غرور  
بس قدم در ره نه در که بیین  
خود و لکنی نوزعت در جهان

بیکه که می گران جان می دید  
کون چون داری توانی در وین کار  
مانده ام در شکستای این جهان  
مرد گفتن هیچ گفته نیست راست  
گفت که اینجا نبود شکست  
که زاهد و عده خویش و عهد  
آتش تو جبهه دنیا در گذر  
چون گذر کردی ولی خود بخت

در بیابانی بد رویش رسیده  
کوفه آفریده بهر سه شرم دار  
شکست این جهان زبانی  
در بیابانی فراغت نکست  
تو کی افتاد که هرگز عبا  
آن نشان زان سوی آتش و عهد  
چچو شیران که از بی آتش حذر  
بس زان خوشی می پیش لبت



آتش در پیش و راجی نیست دور  
تو بجل فایغ و پرداخته  
کمرایه دیدی همچنان چنان نشان  
کمرایه بینی نبیند هیچ تو

حکا

از پس نبوت شد سوار  
کای جهان نادیده من چون شد  
می دلی چون آن شنید و کار دید  
که جهان با خوشی خواصی بود تو  
تا که تو نظاره عالم کنی  
تا به دانی تو از نفس بیس

حکا

عودی سوخت آن کی جانانی  
مرد را گفت آن عزیز نامدار

و بگر گفت که ای مرغ بلند  
عشق او آمد مرا در پیش کرد  
شد خیال روی او ز زار  
یک نفس او می بایم قرار  
چون دلم از بس بود در خون خوش  
و او بی در پیشی بنید گرفت

نر ضعیف و دل اسیر جان خود  
در میان کاری چنین بر ساخته  
کن چو پان نه نام داری نه نشان  
چند گویم پیش آمدی کم هیچ تو

نه قرار و آگهی می گفت زار  
چون نادید جهان بیرون تو  
گفت صد باره جهان انکار دید  
هم جهان نادیده خواصی بود تو  
طرشده کی در در امر می کنی  
و رجاست کم شدایم جان بخش

آخ می ز در از خوشی ایجا کس  
تا نمی کوتی بسوخت عود زار

عشق دلبند مرا در دست بند  
عقل من بر بود و کا خوشی کرد  
و آتش ز در دهم خیزن مرا  
که هم آید سرگردن زان کنار  
راه چون گیرم من سرشته جی  
صد بلا در پیشی باید گرفت

من زمانی نه رخ آن ماه روی  
در دهم از دست دران در کشت  
کفر من ایان من از عشق است  
که ندارم من درین اندوه کسی  
عشق او در خاک و در خونم فلکند  
من چون طاعت شدم در کار او  
حاکم را خیم خفته در خون چون کیم

گفت ای در بند صورت ماند

عشق صورت پریشانی سوخت  
هر حال را که نقصا ست بود  
هر حال را که نبود ولی زوال  
صورت از خلط و خون آراست  
که شود آن خلط و آن خون کم از تو  
اگر حسن او خلط و خون بود  
چند کردی که صورتش بیجی  
که برافزوده از پیشانی کار  
نحو کرد صورتش آفتاب کلی  
و دوستی صورت و دو مختصر  
و آنکه را دوستی همیشی است  
هر چه نماید دوستی ده کبروت

حکا

چون تو نام بود و معرکه ز راه جوی  
کام من از کفر و ایان در کشت  
آتش در جان من از عشق است  
هم دم در عشق او اندوه بس  
زلف او از برده بیرونم نکند  
یک نفس شکستم از ویدار او  
حال من نیست اکنون چون کیم

بای تا سر در کدورت ماند

هر سخت بازی ای حیوان  
مرد را از عشق نتواند بود  
کفر باشد شکستن زان جهان  
کرده نام او و ناما کاسته  
زشت نه بود در بر عالم از تو  
دانه آفرگان کنونی چو بود  
حسن در عیاست ولی در جوی  
نی همی دینار ماند نه دیار  
عز حاکمی بدل کرد و بذل  
دشمنی که در دهم با یکد کرد  
دوستی نیست کسی بی حیت  
بیش شجاع که تا که کبروت



در میندگی پیش بلی می گریست  
گفت خجی دوستی بهمان من  
دی بگری و منی بدم از پیش  
شیخ گفتا چون دست خویشی از  
دوستی دیگر گریه ایار نو  
دوستی که مرگ نقصان آورد  
هر که کند در عشق صورت مبتلا  
زده دشت آن صورت و در پیرون

شیخ رسیدن کبابی گریه کرد  
از جانفش ناز و بودی جلای  
شد همچنان برین سیاه از کاشی  
این چه غم باشد سر است پیش از  
گو خیر و تا خبری قرار نو  
دوستی او غم جان آورد  
علم زان صورت شد در جدلا  
اواز آن صبرت کند در خون

تا جوی مالی و ملک چند داشت  
تا کشتن برفت تا او را شد  
رفت پیش خواجها مانده قرار  
نار دوی او بگری سوختن  
مردی رفته میان ره مدام  
زار که گفته که این داغ لب است  
کز حقاقت رفت چشم غلی دخت  
روز باری چنان آراسته  
هر نفس ناخاسته است کوهر  
از قدم تا فرق تنها اوست  
حق ترا برده در حد و نواز  
تا بداند که دور افتاده

بکشد ز کباب و لب چون فند  
پیش چنان کشت و پس بجای شد  
می خرد پیش باز افزون از بهار  
خواجیه او باره نفوذ خشن  
خاک به سر نه نشاند بر دوام  
وین چنین داغی سزای آن کس است  
دین خود را بدینایی فروخت  
نور باین خویش بلای خاسته  
سوی حق عرفت ز نور صبر است  
عرضه ده بر خونین تنها دوست  
توز نماند الی بغیرت مانده باز  
در جزای پس مسور افتاده

حکایت

مردی بی رفت در دشت شکار  
بود خسرو را سکه آموخت  
از کهر طوطی و قیاس آخت  
از زرش غلیظ و دست از خشن  
شاه آن سکه را سکه بخرد گرفت  
شاه می شد در قفاش آن سکه و ده  
سکه می شد کاسخوان افتاده بود  
آتش غیبت چنان در شاه زد  
گفت آخر پیش چون بیا دشت شاه  
رفته بکشد آن سکه را بی زلف  
گر خوردی خوردی آن سکه صد بار  
هر سکه آن کشت سکه آراسته است  
که چنان سکه دشت و میار آراسته  
شاه گفتا همچنان بکند و ز نو  
تا اگر با خوش آید بعد از این  
یا دشت آید کاشنای یافته است  
ای در اقل آشنایی یافت  
بای و در عشق حقیقت نه تمام  
زانکه اینجا پای دار و از دشت  
انگ جان هر در آشوری و محمد

گفت آن سکه آن سکه تازی بیار  
چون از آن کس و اهلش دخت  
خبر را در کرد پیش انداخت  
رفته ای پیش بر کرد نشن  
رفته آن سکه بدست خود گرفت  
در ده سکه بود خن استخوان  
بکشد آن شاه سکه استخوان  
گفت آن سکه کساده زد  
سوی خبری چون توان کردن نگاه  
بستان این بی او سکه در جهان  
بهرش بودی که آن رفته کار  
جله اندام سکه خواسته است  
اهلش و زرد کوه را سزا است  
دل ز زو سیم او بردار و رو  
خویش را آراسته جیده چنان  
وز چون شاهی جدای یافته است  
و آواز غنچه جدای یافته  
نوش کن با از دمار و اندام  
عاشق را سر بریدن خون بخت  
از و چهار صورت بوری محمد



عاشقانش کرمی که مرده اند

در راه او نشسته خون خود را

حکا

چون شد آن طالع بر دانه زانو  
چون زبان او می نشناختند  
زرد شد چون خون بر رخسار  
زود در راه رسیدن خورشید راه  
گفت چون کنگره زانو دست خون  
تا ندانم زرد در چشم کس  
که کرامت زرد آیم در غف  
چون مرا از زرد کس در غیبت  
مرد خسته چون خسته رسول دار  
چون دهانم حلقه میس بود  
مگر با آن دهان صفت سر  
زین چنین باز من بسیار افتد

حکا

مستبدای دین چندان محزون  
هر که بانی که بلند آسمان  
داشت پس بر تا چندی راه بر  
سر بر دندان بر زار زار  
چون بدیدان سر چو یک بار  
گفت این ویک که نه چندان

و چنان دیک که مرده بایستد

هم بود زین چنین که مرده بایستد

دیک که عیش به زخم زخم  
ایم چنین که زخم زخم  
کرم چنان که با کرم و بار  
مگر بافتن او از اجل یک شیخ و پست  
ای در خاک چنانی دست و تیغ  
مردم در کف ای صفت قاتلان

حکا

استخوان چند در هم ساخت  
تو می دانی که چقدرت پیش و کم  
تو می دانی که کرم کرم و زخم  
هم برای هر دین بر مرده اند  
مست که درون می طشت بر کرم  
آفتاب شمع زین در کشت او  
که تراوده اگر باک آمدی  
قطره آن که با خاک آمد یک  
کی تواند کرد با دریا نبرد  
هم سوزی هم بزاری جان و کرم

حکا

صفت نفس و مرغ و لسان  
بخت مغاری شب دارد دراز  
قرب صد سوراخ در غار است  
موضع این مرغ در چندستان  
تجوی دروی بیس سوراخ باز  
بخت چنان طالع بود که کار او



موت در موقوفه آوازی و کمر  
چون بختی بنام لاری زار  
جلد پند کانی خاشاک شوند  
فلسوفی بودم سازش گرفت  
سازند او بود و قرب محنت  
چون بختی در وقت مردن دل  
در جهان محنت اید نه قرار  
بس بدای محنت از جان پاک  
چون بدان محنت چون نوحه کرد  
در میان نوحه از اندوه و مرگ  
از نغمه او چه بگویم کان  
سوی او آیند چون نغمه کرد  
از غش آن روز در خون جگر  
جلد از ناری او جگر شوند  
بس غیب و زنی بود آن روز او  
باز غش چون رسد بیک نفس  
آتش بیرون جگر از بال او  
زود در محنت قند آتش می  
فغش کشته در سالی هزار  
میان و محنت هر دو چون خاک شوند  
چون غانده زره خاک برید

در بر حوا و از آوازی و کمر  
مرغ و ماهی کرد و از وی نه قرار  
در خوشی با کمال و خوش شوند  
علم موسیقی را و ازش گرفت  
وقت مرگ خود بداند آشکار  
محنت آورد که خود در محنت  
در عهد صد نوحه خود را زار  
نوحه دیگر برآورد در دناک  
نوحه دیگر کند نوعی و کمر  
هر زمان بر خود بگذرد و بگویم  
وز خوش او چه در نغمه کان  
دل ببرد از جهان یکبارگی  
پیش او بسیار میرد جانور  
بعضی از نغمه قوی نه جان شوند  
خون جگر از ناله جان سوز او  
بال و پر برسم زنده از جگر پس  
بعد آن آتش بگرد و حال او  
بس سوز و محنت خوش خوش  
صد نوحه بر خوش نام لاری زار  
بعد از نوحه نیز خاک شوند  
فغش از نوحه خاکستر برید

محنت کس را در جهان این اوقات  
که جو فغش سر بسیار در عهد  
ساخته در ناله و درد بود  
در عهد آفاق بیوندی نداشت  
آخر الامرش اجل چون داد  
نابدانی نو که از حشاک اجل  
در عهد آفاق کس نداشت  
مرگ که هر چه هست فطالت  
که جگر کار بسیار اوقات

حکایت

پیش نایت بدر می شد بسیار  
این جنس از نغمه که جام کرد  
صوفی کف ناله بودت بدر  
چند کانی که بر آوافتاد  
ای بدنیای سرو پای آمد  
که بعد از ملک خواصی نداشت

حکایت

بای می را چون اجل آمد فراز  
حال تو چون وقت حج  
باد و چو دم می شد که تمام  
نیر در میان هر که می روی

کو پیش اندردن بناید با ناز  
هم بگیری هم بپای کار و عهد  
لی و کمال جغت و دی و نوحه  
محنت جغت و فرزند نداشت  
آمد و خاکسترش برآورد  
کس خواهد بود و جان با حشاک  
وین عجیب می که کس را نداشت  
کردن را از نغمه کردی نداشت  
سخت ناز جگر این کار اوقات

انگشت بار بر روی کف ای بدر  
هر کرم نامد بر خوش پیش  
هر کس از این روز هم نامد بر  
کار میس نشک بدر آوافتاد  
خاک سر برآورد پیمای آمد  
هم نوحه ای رفت جز ناله نداشت

زویکی بر سید کانی در عهد  
کف عالم می بنشینان کف  
عاقبت با خاک رفتیم و السلام  
ز غش و ناله و بنای بر روی



ما بعد از خبر مردن راده ایم  
انک عالم داشت در بر کین  
و انکه چرخ فلک برش بسود  
چو از زمین بر خفته اند  
در کیکر تاجه رانی مشکست  
که بود از تلخی حرکت خبر

حکایت

خورد چیت آبی از جوی خوش آب  
ان یکی از اسبم بر کرد و رفت  
شد از آب خنک بخش و جان  
گفت تا آب خنک و آب جوی  
تا جگر آفتاب خنک چندان  
چش چیت آن خنک آمد در سخن  
زیر این نه کاسه من باری هزار  
که گندم هم هزاران بار نیز  
و ایم از سخن مرگم این چنین  
آخر ای خاف زخم بختش راز  
خوبین را که کرده ای از جوی  
که نیک زنده خود را باز تو  
نه بختیاری ز از خود خبر  
زنده بی نابوده مرده کم شده

جان خواهر ما ندو دل نهاده  
این زمان شد تو تا ز زمین  
گفت در خاک خفته جگر زود  
بل که این خفته جدا خفته اند  
گندرسن که کورن آفتاب نیست  
جان شیرین شود زنده زود

بود طعم آب خوشتر از جلاب  
عین زخم نیز آبی خورد و رفت  
باز کرد و دید و حجاب ماندان  
هر دو یک آب است ز این بکوی  
و آن که شیرین تر است از انگبین  
گفت ای عین خنک مرده کین  
گفته ام هم کوزه خنک خنک  
بخت جو خنکی مرگم کار نیز  
آب من زانست تا شیرین چندان  
پیش ازین خود را ز خفتن خنک ساز  
پیش از انکه جان برباید از جوی  
چون بخیر کی شناسی باز تو  
نه بخیر و ای از وجود من بخت  
شاده مردم بخت نادر هم شده

مرد و از این خبر دهان در زمین را

حکایت

گفت چون مسافر از راه او گذر  
چون کفن ساریم و چون پاکست  
گفت که تو باز بایم ای غلام  
من جو خود را زنده در سخن در راه  
من چنان رفتم که در وقت کمر

و بگر که کفن ای یک است اعتقاد  
چو از غم جو در غم بوده ام  
بر دل بر خون من چندان گشت  
و ای جانم و جانم بوده ام  
مانده ام زین جمل غم و خوشی  
که نبودی نقد چند بی غم  
یکدست دل من خود را چون نام

گفت ای مغرور رشید آمده

تا مردی و مرد این جهان  
هر چه ان در کفن من بگذرد  
چون جهان من بگذرد بگذر تو  
ز آنکه جو چرخ که آن بایسته است

حکایت

پس چگونه باز باید خوشی را

بود شکر و شیرین گفت ای دوست  
در که امین جای در خاکست کین  
و من کن عرصه که خنک و استقام  
بی نبودم مرده که بایستی تو بای  
یک سر منم نبود از خنک خبر

بر نیاید بگذرد از منی هر مرد  
بستند کوی عالم بوده ام  
که خنک هر روز در دانه است  
کافرم که شاد و هرگز بوده ام  
بی سری چون راه گیرم چرخ  
زین سفر بودی دلی ای خنک  
تا تو گفتم عالم اکنون چون نام

بای تا سر غرق سودا آمده

تا بجای بگذرد در کین مان  
هر چه من آن نفس من بگذرد  
ز آنکه او کبر و بد و عجز تو نیز  
هر که دل بندد در دلی زنده



راه چینی بود بر عالم نفس  
سایه کف ای که خست نیست  
گفت مرد است و ده نیم بر بند  
با چرخ مردی و نوکی بر سرم  
با نوکی خردیم چون خوش بود  
مهر جان را با بداری یک دست  
از بی یک ساعت و یک که نیست  
که تو هستی از ادای سر از آن  
و رشت از اندامی تیره حال  
که ترا بجای رسد که زاری بیه  
آیخ در صورت ترا بجای خود  
آیخ آن برانیا رشت از بلا  
صد مایه بر سر و در هر دست  
ی نیادی با و از احسان او  
این کجا باشد نشان دوستی

کجا

یا دشمنی بود نیکو مشهور  
میوه او خوش می خوردان غلام  
از خوشی کان چاکش می خوردان  
گفت یک نیمه بین ده ای غلام  
و ادش را میوه و شمشیر چشید

حکمران و شربت خور از دست  
چون شربت بر سر سر شربت  
تا کی شربت باز گیر و زودتر  
زحمت من باشد که شربت خورم  
برین نه جلای بود کاش بود  
نیم جوار زد اگر صد علمست  
چون نیمه بیا و بر اید که نیست  
از مرد یک نفس چندین مزار  
تا مردی چون دم باشد ممال  
آن ز غریب نیاز خوار بیه  
در صفت چشیده را کجی نمود  
صیغ کس نه بعد نشان در ممال  
هست آن احسان او جلالت  
می جیبی اند که ریخ آن او  
تیره مغز ابای تا سر بوستی

چاکری را داد و روزی میوه  
گفت خوش تر می خورد او را ز غلام  
با و شد از آرزوی کرد آن  
ز آنکس خوشی خوردی ای خوش غلام  
تلخ بود آن آبرو آن درم کشید

گفت

کجا

گفت زانین می شدم در یادیه  
چون قریع پوش را دیدم بر راه  
شورشی در عقل نه صومعه فدا  
گفتم آفرین چه کار است ای خدا  
حالتی که کار کن کار اکیم  
گفتم آفرین خدای که شرفزار  
در جزانه نداشت می ماندم  
بکشش و آنکه خوشش در کشم  
بعد از آن چون خوشد اجزا او  
موضع دارم افتاب طلعتش  
خون او گلگون در رویش کنم  
سایه کرد افش در کوی خویش  
چون بر اید آفتاب روی من  
سایه چون نا جبر شد آفتاب  
هر که در می خوشد از خود پرست  
مخوشد و زخو چندینی مشکوی  
می ندانم دولتی زین پیش ما

کجا

می ندانم هیچ که کوی یافت  
آن چه دولت بود که ایشان یافتند

بر نوکل نه عدا و راه بیه  
جان نداده جلد بر یک طایفه  
آتش بر جان بر جو ختم فتاد  
سرو را را چند اندازی بیا  
خود کشیم خود در نشان ای دم  
گفت ندانم ویت این کاز  
می کشم تا غریب می ماندم  
کز عالم سر نگوشت در کشم  
با و سر کم شد ز قایای او  
در جمال خویش سازم خلعتش  
محکف بر خاک این کوی خوش  
بسی بر ارم افتاب روی خوش  
یکه بماند سایه در کوی من  
نیز چه و آنکه اعلم بالصواب  
ز آنکه نتوان بود جز با او بدست  
سر کجا جان را و چندینی میوه  
مرد را گویم شود از خوشش

دولتی کان سحره و غول یافت  
کان زمان کان قوم ایمان یافتند



جان جدا کرده اند از ایشان نفس  
یک قدم در دین خداوندان زمان  
کسی را نگذاشته اند بجز ندهید

هرگز این دوست پندار که کسی  
بر کسی سیر و نه از جهان  
صفت شایسته این کشور بزرگ

و یکی گفت که ای صاحب نظر  
که چه حسن من صورتش چنان  
که ز طاعتش بسیار مرا

صفت را درین صفت از  
در صفتش دادم شریف  
صفتش من آنرا

**گفت مفضل بنیش باقی است**  
هرگز انداخته علی بدید  
هرگز آید نه صفت را دوست  
لفظ ملک جفاها صفت

**صفت را بپوشید صفت**  
هر چه است آن جز شد عالی بود  
که او خوشید و ازان در پست  
پروبال مرغ جفاها صفت

**گفت سوز را جوی نغز و خند**  
چون جزیران بس بر خاستند  
زبان زنی بیری خوان آغشته بود  
در میان جمع آمد در خوش  
زبان زنی این بر سر گشته ام  
این زنی بستان و با من بکن  
خند آمد در آفتاب سلیم  
صفت گفتش بخاطر این سخن  
پیر زان گفت که دانستم بیتی

**صفت را از شوق او می سوختند**  
بچهره صفتش خواسته  
رسمان چند بر هم رفته بود  
گفت ای دال کفایتی فروغ  
و کلاه و ریمانش رفته ام  
در دست منش بیتی سخن  
نیت در خور دو این در بستم  
هر تو و من ریمانهای بپوش  
کیمی بر آکس نغز و خند بپوش

صفت صفت

لکن

لیکن اینم بر چه دشتی بپوش  
هر چه که صفت عالی بیافت  
آن ز صفت بود که ان شاه بلبل  
خسرو بر او بیست هزاران بدید  
چون بیک صفتش ار کار شد  
چشم من چون مشوه صورتش بدید

گوید این زنی از خرداران او شد  
آتش در پاوشا می آونگند  
ملکت نه تنها حالی بیافت  
صدهزاران ملکتی چندان بدید  
زین صفتش نفس بپوش  
کی شود با ذوق هر کس صفتش

**گفت**  
آن که دایم زنی خوشه خورشید  
گفتش بر صفت او هم ای پسر  
هر که صفتش کهن سخن نایب کار  
گفت من باری جهان بگزیده ام  
چون که از زان یافتن من این صفت  
می خرم بیکم بعد عالم حضور  
لا جرم من قدری دایم تو نه  
احل صفت جان و تن در با خند  
مرغ گفتشان بخت من قربان  
که تو و او را چنین صفت نه

ناله ای کردی در رویت خوش  
فقر تو از زان فریده است مگر  
کس جز در رویت آنگاه صفت دار  
بس صفتش خندیده ام  
با دشا به را بیکم کردم و داغ  
ز آنکه می از زدم هر دم سنوز  
شکران بر طوبیش و خولم نون  
سالم با سوختن در صفتش  
هم ز دنیا در گذشت و هم ز دنیا  
دور شو کا حل و بخت نه

**گفت**  
صفتش را بیکم گفت کل  
این صفتش را بیکم گفت کل  
صفتش را بیکم گفت کل

رنت با دو امکان در زریل  
گفت زریل چه قومند این گروه  
از و بپوش و نیست عال حاضر



کردن و بار او دست داری پرو و ام  
و در تو را در خفته شود و دست او  
دوست و دشمن با بسین  
که بر زبانی در آی یک نفس  
سینش گفتیم مرد شما  
در شما را دوستم نه دشمنم  
از شما هم خرد و هم عاریم نیست  
محبت آمد همچو مرغی نیند بهر  
که بر و جز به پیش که بود  
سیر و ز آفاق هستی بر زینت

زود از دنیا برایت تمام  
زود از دینت بهر یک  
بای در نه خورشید سوا بین  
و از بهر این طریقی و زبانی  
چون به منضم نیست در خور شما  
رفتیم اینک تا نسوزد خرم  
باید و نیک شما کاریم نیست  
هر زمان در سیر خود سر نیز  
در دودن آفرینش که بود  
کوز عفتیاری و سستی بر زینت

نیم شب و بانه خون که گشت  
حقت سر بخاده ما در و  
چون سر بر حق بر کبر و اجل  
و آنکه ای پر بود در صد بلا  
مرغ بخت را بختی بال و ده  
پیش از آن کس حقت بر کبر نیز  
یا نه بال و بسوز و خوشی هم

گفت این عالم کجاست  
می بزم از جمل خود سود آور  
هر کس بر دارد بهر دنیا ازل  
در میان حقت ما نفس مبتلا  
بفضل ما دل بخش جان را حال  
هر چه ره کرد و بر آور مال و پر  
تا تو باشی از همه در پیش هم

و بیکری آفتش که انصاف و وفا  
حق تعالی داد انصاف به

چون بود در حضرتش را با و شما  
بی وفا می هم نکردم با کسی

در کس چون جمع آید بر محبت  
الان کما است  
از تو که انصاف آید در وجود  
خود قوت نیست در وجود جهان  
و گفتار انصاف به بعد آنکه  
نستند انصاف در آن از کس

زینت او چون بود در معرفت  
به زعفران در کعبه بود در سجده  
بر فراز انصاف در ادب و جهان  
از یکم خالی افتد یاد دار  
بیکه از خود داده اند الهی

محمد خلیل امام عصر بود  
چون ز فکر و علم خالی آمدی  
که کس در پیش بر سرش باشد  
گفته از تو امام عاقلی  
هر که می گوید سخن تو نشنوی  
اگر خصل چنین کسی که می  
علم من به زود نام نیک نیک  
ای نه انصاف خودی خیر

شرح فضل او بر آن از حضرت  
ز و پیش پیش خالی آمدی  
در سلامت کردش پیشانی  
از نو و دانه تر خیزد آدمی  
پیش این سر بر پیشانی دول  
کوی بر دم در احاطه پیشانی  
او خدا را به زمین داد و یک  
بیکه انصاف در میان آنکه

عند و از اباد شاهی بود  
چون بر عروج بردنش سپاه  
هم نشان آشنایی یافت او  
بعد از آن در خیمه نشاند  
روز و شب که به و در سوز بود

شد مکر در لشکر محمد اسیر  
شد مسلمان ما قتل با و  
هم زد و عالم جدایی یافت او  
دل از او برخواست و در سوز  
روز از شب بهتر از روز بود



چون بایست شد لقا زار او  
خواه محمود بن پیش خویش در  
تویش تو که کن بر خویش ازین  
حسود و دشمنی گفت ای بادشاه  
زان که بگویم که فردا و اجلال  
گوید ای پادشاه مردی وفا  
تا نیاید پیش تو محمود باز  
تو که کردی یاد من این چون بود  
کردی بایست کردن لشکر  
بی سپاهی یا داند از دست  
تا یکی ازین وفا و از تو جفا  
کردند از حق خالی ای حاکم  
چون گفتم آن جملت نشویرا  
حرف انداختی و وفا را نشنو  
کردی و دار تو خرم راه کن  
هر چه بیرون شد ز نظر وفا

حکایت

خانگی از کافران بر فراز  
چون شد غازی غار خود کرد  
بود کافران غازی از خویش  
سکونت بگزید کافریک شد

شد خبر محم در از کافران  
گفت صد حکمت هم زان پیش  
چند گری چرخ کس ازین  
من ای کرم ز بهر حکمت جاه  
در قیامت که گذری سوال  
کارشته با چون منی شوم جفا  
با جفا به بر سوار سر فراز  
بالا از خط وفا بیرون بود  
بهر تو خود ز بهر دیگر  
دوستت خوانم بگو یاد غمت  
در وفا و ادب چنین نبود روا  
چون دهم ای بی وفایی را جواب  
گریه زان است ای چون ای پیر  
در سر بران کوه کار نشو  
ورنه نشین دست این کونایان  
نیست آن اندر جو اندری روا

خواست محبت ناله مکرر غار  
باز آمد چک مردم پیش کرد  
مهل خواست او نیز برین شد  
بس نهاد او سوی بت بر کافران

خانیش چون دید بر چاک راه  
خواست نشینی ز بهر بی وفایی  
کافی که به عهد از سر تا پای  
او نزد تیغ جفا دل ازین  
ای و او فالعمر در ناخوانده  
چون نکوی کرد کافری چنین  
او نکوی کرد تو بد می کنی  
بودت ز کافری وفا ایینه  
ای مسلمان ناسم آمدی  
رفت غازی زین کن از جفا  
کافری چون دید بران مانده  
گفت کربان از جفا بر کشت است  
ای وفا گفتند از عهد تو  
چون نشو و این فتنه کافران  
گفت چنانکه که با محبوب خوش  
از وفا دار که چندین جفا  
در صحن اسلام نادین آورم  
ای در جابردلم بندی چنین  
ای وفا کردی توفه ادب  
یکسر هم به تامل ننگ

حکایت

گفت نصرت یافتن این جایگاه  
حاشا نقش آواز دار از آسمان  
خوشنما و عهدی آری بجای  
تو اگر پیش نرسد محبت جفا  
کردی که بر عهد خود نماند  
تا جو غازی کن تو پیش ازین  
با کس آن کن که با خود می کنی  
کوفت واری ترا که مویش  
در وفا از کافری کم آمدی  
در حق کم بدست نمانی خوش  
تغش اندر دست جفا مانده  
کین زان کردند ازین باز خواست  
این چنان کربان من از خرم  
تو ز بعد از آن بگریست زان  
ز برای دشمن محبوب خوش  
چون گفتم بی وفایی حساب  
شرکت دهم شرح آیین آورم  
ای خبر من از خداوندی چنین  
یکسر باطلوب خود ای طلب  
جمله در روبرو بگو بد که یک

خان



و برادر قطفان کرده نفور  
از سر چای که گفتند حال  
روی بوسف بود در برقع خندان  
دست ز برطاس بوسف آنگار  
گفت حالی بوسف حکایتش  
و برادر برکشادند آن زمان  
چون گفتند ای عزیز حق شناس  
بوسف آنکه گفت من دایم درست  
گفته که بدش را پیش ازین  
نام بوسف داشته که بود از شما  
دست ز برطاس اندر سربار دور  
چون آهنگ بد بوسف را بجای  
پیر حسن در چون کشید از فشنون  
دست ز برطاس یک شید و کرد  
گفت که کوید پدر را بر خند  
با برادر کی گفت ای لافزبان  
ز آن سخن آن قوم میدان آمد  
که چه بوسف را چنان یغوغه خند  
چون جای آنگندش کردند ساز  
کور چینی باشند آن کین قصه او  
نوکین چندین درین قصه نفر

پیش بوسف آمد نزار راه دور  
چاره می خواستند از کنگ سال  
پیش بوسف بود و طایفه آن زمان  
طاشانند ز راه آمد نزار زار  
همی می دانید این آواز طاس  
پیش بوسف اندر عجزی ز فغان  
کسر چه دانند ناهنگ آید طاس  
کوچه می کوید شما حقیقت است  
یک برادر بود و حسن پیش ازین  
در نگوئی کوئی بر نوزاد شما  
گفت که کوید بدین آواز دور  
پس باوردید کرکی بکناه  
تا اول یغوغه آن کشتن چون  
طاس را آورد در کار و کرد  
بوسف هم روی را بغوغه خند  
شیرستان با دوازده ای حاضران  
آه کشند از بی نان آمدن  
بر خود از ساعت چنان یغوغه خند  
چون در چاه بلاماندند باز  
بشنود زین بر تکیه و حقه او  
قصه است این همه ای بی خبر

آن تو از بی وفا بی کرده  
کر که عمری ز ندر طاس است  
باش تا از خواب بیدار است کنند  
باش تا از خواب بیدار است کنند  
پیش بوسف عرضند و از آن همه  
چون بیه آواز طاس آید بگویند  
ای چو مور لنگه کار آمده  
چند کردی طاس کردی هر نکون  
که میان طاس بی میستلا  
پیدا اور در کز برای حق شناس

نه بنور آشنای کرده  
کار ناشناختنم آن پیش  
در بخا و خود گرفتار است کنند  
کار فریب او خطا صرا  
یکدیگر بر خوشنارندان همه  
می ندانم تا با ندر عقل و حوش  
درین طایفه گرفتار آمده  
در کز کین حقیقتی غرق خون  
مردم آوازی در کراید شای  
در ندر سوا کردی آواز طاس

و بگری بر سید از و کای پیشو  
کر که کست خنی باید عظیم  
چون بود کست خنی آنجا باز کوئی  
**گفت هر کس را که احیانه بود**  
کر که کست خنی الورا رواست  
یکم درازدان و راز و ایر  
چون ز جوشد او در حرم است  
مردا شتر و آن که باشد با کنار  
کر که کست خنی چون اصل ران  
کی تواند داشت رنوی در سباه

حکایت کست خنی در آن حضرت روا  
بعد از آن از آنی در اید هیچ بیم  
در معنی بر فغان و راز و کوی  
**نخستین مرقع الوصیت بود**  
ز آنکه دایم راز و راز و راز است  
کی کند کست خنی کست خنی و راز  
یک نفس کست خنی و راز است  
کی تواند بود راز و راز و راز  
مانند از ایمان و ز جان نیز باز  
زهره کست خنی در پیش شاه



کبریا آید شاق ایچ  
جلد زنده اند و زنده زنده  
او چو دوانه بود از شور عشق  
خوش بود کشتی او خوش بود  
دره آتش سلامت کیه بود  
چون نژاد یواکی آید بدید

حک

دو اسان بود دولت بر زمین  
صد غلامش بود ترک ماه روی  
هر یکی از گوش در شب فروز  
با کلاه شفته و با طوق زر  
با کوه صاع بر میان  
حرکت بدی روی آن یک لشکر  
از قتل دوانه بس کردند  
دیدان قبل غلامان را زدور  
خواجده شری جوانش را در دست  
چون شنو داین قتل آن دوانه  
گفت ای دارن عرش مجید  
کز او دوانه کستانج باش  
ورنداری بر کس این غلام بلند  
خوش بود کستانجی دوانکان

کشتی منی اواز خرس  
گو کند کشتی از فرط حبس  
می رود بر روی آب از عشق  
ز آنکه آن دوانه چون آتش بود  
هر دخترون را طاعت کی بود  
هر چه تو کولی ز تو نتوان شنید

چپه نتوانید دیدن قوم راه

حک

گفت ای دوانه تن بر صفت  
بود سرمای و بارانی شکوف  
نه نصفی بودش و نه خانه  
چون نخواست از راه در ویران کام  
سر کشتی منی روان شد چنان  
گفت تا که کوس سلطان زدن

حک

بود در کار برین سرمای  
رفت سوی آسیا و خوش گفت  
کرک آن جزا بدید و بخورد  
خود و تنی آمد از زردوان  
قطعه پیش جبر گفت در است  
جبر گفت حرکت کرک یک شت  
ای شک این تاوان برو باشد  
بار بار تاوان چه بگوید کند  
بر زمان مصر چون حالت کشت  
چه بشتند که بر دوانه  
تاوان حالت شود بی خویش  
چهل روز کوبید و کوبید

چپه بر وجه نیکه زان جایگاه

در میان راه می شد کشت  
ترشد آن سر کشت از باران و  
عاقبت می رفت تا ویران  
بر سرش آمد چمن خسته ز بام  
هر سوی آسمان بر کرد روی  
زین کوه خشت ستانی زدن

عاقبت بسند جزا حساب  
چون گفت آن مرد حلا فرقت  
روز دیگر بود تاوان خواست  
تا حد میر کار بر آن زمان  
زوی پس بدید که تاوان کشت  
سر دود در دشت و شکر  
هر دو تاوان از و بار کشت  
چپه تاوان نیست چه جادوی کند  
ز آنکه خلوف بریشان بر کشت  
حالت تا بد ز دولت خانه  
شکر چپه از بس از پیش او  
چهل روز کوبید و کوبید



خاست اندر دهر خطی ناکهان  
چنانچه خلق بر سر مرده بود  
از فضا دیوانه چنان بدید  
کفت ای دانه دنیا و دیوان  
هر که او گستاخ این کرد که شود  
که زنی گوید بدین در که نه راست

بود آن دیوانه خون از دل چکان  
رفت آهوتا کجی کفین  
خدا آنان روزی نکند  
چون کمر از سبک نشانیان  
داد دیوانه بس و شام زشت  
تیره بود آن خانه افتاد تن چکان  
ناکه از جای دری بکشاد باد  
باز دانست او که کز آنجا نرسد  
کفت برب تیره بود آن کفین  
کز زنده دیوانه زین شبوه کاف  
آنکس انچه است و لا یعقل بود  
می که در دهر در ناکا سیه  
نوزبان از شمه او دور و ار

خلق بی مرد و دهر می کشند ناکان  
نیم زنده مرده را می خورده بود  
خلق بی مرد و دهر ناکان بدید  
چون نماند از رزق کمر آفرین  
عذر خواهد باز چون آکه شود  
عذر را ندانند بی بی نخواست

ز آنکه سنگ انداختندش کو دکان  
بود اندر کجی کفین روزگار  
بر سر دیوانه آمد در شمار  
کرده بود ز زبان خود دراز  
که جهان از زنده می سنگ و شفت  
کیون مگر هم کو دکان انداز زبان  
روشنی در خانه کفین رفتا و  
دل شدش از داود و شام نک  
سهر کردم هر چه کفتم آن سیم  
نومده از سر کشته با او نقطه  
لی قرار روی کس نه دل بود  
عذر زانیش ناکاره بی آرا سیه  
عاشق و دیوانه را معذور دار

واسطی از دست سرگردان شده  
چشم بر کو رجوع وانش فتا و  
این دیوانه کفت معذور ندید  
ایرا سخن از وی کس فاشی نشید  
حرفه چون در خور فاشی نبود  
واسطی کفشتن کس این قوم نباه  
لیکن از حکم خدای آسمان

وزن خیزنده سر و سامان شده  
بسی نظر را بی پیشانی فتا و  
بکس این می بینوان کفت کس  
چشم کن او را بر فاشی کشید  
کرد انکار و بدین را معنی نبود  
کرد انداز حکم تو معذور را راه  
خیل معذوران را چند این زمان

دیگری کفشتن تمام زنده ام  
از هم بریده ام بنشسته من  
چون حلق بجهان را دیده ام  
کار من سودای عشق او نیست  
کارم آوردم چنان در عشق بار  
وقت آن آمد که خط در جان کشم  
بر جانم چشم و جان روشن کنم

عشق او را لایق و زینده ام  
لاف عشقش ز نیم پوسته من  
در که پیوندم که بس بریده ام  
در چنین نه کار و بار و کس است  
گو با جانم می آید بیکار  
جام می بر طلع جانان کشم  
با وصالش دست فر کردن کنم

کفت تنواری شد به عویله

هم نشین سحر را بر کوه قمار

لایق عشق او من در هر نفس  
کس نشد و نه آید فسران  
پس انوش که کشد در راه خویش

کو کفین در جوال هیچ کس  
برده انداز و ز روی کار باز  
قره بنشانند خلوت گاه خویش



که بود ایچیکه دعوی ترا  
دوستداری تو آزاری بود

مخبران دعوی بودند ترا  
دوستی او نه کاری بود

چون رفت از در دنیا بایزید  
بسوالتش کرد کای شایسته بید  
گفت چون گردان و نامدار  
کشم ایشان را کی بود بیو سوار  
ز آنکه که گویم خدایم اوست  
بیک که زنجار بسوی ذوالجلال  
که مرا او بند خواند اینست کار  
و در از بندگان نشاد او  
در خداوندش را نکرده ام  
که ز سوی او در اید عاشق  
بیک عشق کان ز سوی تو بود  
او اگر با تو در اندر خوشی  
کار آن دارد نه این ای خیبر

و بد در خوابش گهرانیست  
چون ز مشک در گذشتی و ز کبیر  
بزم مسکین سوال آن کرد کار  
نه شمارا نه مرا هر که سخا  
این سخن گفتن بود از من صوری  
بار کردید و از ویرسید حال  
بشد باشم خدارا نام دار  
چون ز لاف خداوندی او  
بکن او باید که خواندیده ام  
تو به عشق او بغایت لایق  
و آنکه آن در خور روی تو بود  
تو توانی شد ز شادی آتش  
کی خبر باید از و هر نه خبر

بود در وین و فرط عشق را  
هم ز تن عشق جان سوخته  
آتش از جان در دلت افکاده بود  
در میان راه می شد نه فرار

و ز محبت چو آتش نه فرار  
هم ز تن جان ز فانی سوخته  
شکلی پس کشش افکاده بود  
هی که رست و این سخن می گفت را

چون که چون عاشکم بسوخت  
از جبهه او در کندی از کزاف  
او را که کندست با من می کشی  
تا جویای را توانم داشت و کشت  
دل چو خون شد خون دل او خور  
تو کن از خوابش در سر زنده  
بکنش بر و کاشی پای انکسیر  
عشق او با من خود باز و مدام  
تو کرد و صنع تا صانع گذار  
هم ز بامارت برای هم ز جان

چون که چون عاشکم بسوخت  
از جبهه او در کندی از کزاف  
او را که کندست با من می کشی  
تا جویای را توانم داشت و کشت  
دل چو خون شد خون دل او خور  
تو کن از خوابش در سر زنده  
بکنش بر و کاشی پای انکسیر  
عشق او با من خود باز و مدام  
تو کرد و صنع تا صانع گذار  
هم ز بامارت برای هم ز جان

بیک شبی محمود دل بر تاشد  
ز ندر خاک ترش نشاند خوش  
شکستنی پیش او آورد زود  
گفت اگر این گلشنی امش ز من  
عاقبت چون غم رفتم ز کرمش  
خورد و خشم دیدی و ایوان من  
کرد که بارانندت بر خیز زود  
و در سرمان بودت می باش خوش  
من نه پیش از تو نه کنش آیت  
خوش شد از گفتار او شاه جهان

محمادی رند گلشنی نداشت  
ریزه در گلشن می افشاند خوش  
دست بر و آن کرد شاه و خور  
عذر خوا احمد ز سرش بر دم زخم  
گلشنی گفتش که دیدی جایگاه  
آمدی تا خواند معجمان من  
بر قدم در راه نه سر نیز زود  
گلشنی که رفتم می باش خوش  
من کیم نام در برابر آیت  
صفت یار دیگرش شد بهمان

بس



روز آخر کفن را گفت شاه  
گفت که حاجت بگو باین کدا  
شاه گفت حاجت من بگو  
گفت حاجت من آنست که شاه  
خسروی من اعدا او بست  
شهر باران در دست بسیار است  
با تو در کفن نشسته کفن  
چون ازین کفن در آمد دو ستم  
با تو ای کافر صالی بی نام  
بسر بود این کفن در دوش ز تو  
مرکبان باد این دلی بر سج را  
مرنه خاکی خواهم و نه خسروی  
نه تو بینشی مکن شاهی مرا  
حلق او باید ترا کار این بود  
کز این کفن از تو خواه نیز  
مشق کعبه عشق تو خواهد کرد  
دل بگیرد زان حوشتی شک

ک

بی شدن سقا مگر ای بکف  
حالی بر این کتب از کوفت زمان  
هر کفن کالی زمینی خنجر

خوار شاه قطره جگر خوار  
شاه معشوق را حاجت بگو و نذر  
خسروی کن ترا کفن بگو  
هم چنین هم نام آید که کاه  
ناج فرم خاک پای او بست  
بسی کفن نام را بر این کاه بست  
به که می تو با و شاهی کفن  
کافری باشد از بخار حلقه  
ان بکس سر و عالم کی دهم  
جست به از تو که خواهم من تو  
گر ز بند بر تو هر کس هیچ را  
آنجی خواهم من از تو هم توی  
به نام من ای که که می مرا  
آن تو او را خیم و بار این بود  
دست این دامن من تو با نیز  
کجها نقد تر و جو خواهد کرد  
نمودار و قطره خواهد از کبی

و بد سقا و کرد در پیش  
پیش آن کفر زده ای خواست  
چون تو هم این آید می خوش

گفت صحن ای ده ای خود مرا  
بود آرم را ولی از کفن سیر  
کجها جلد بیک کدم فروخت  
عور شد روی زول بر زردش  
در فروغ عشق چون ناچیز شد  
چون نماندش هیچ با صبحی یافت  
دل ز خود بکرفت و مردن بیست

و بگری کفنش پندارم که می  
هم کالی جوی من حاصل کرده ام  
و بدی کس را که بر خیزد ز کج  
چون هم آنجا کار من حاصل بود

گفت ای بیخس طبع بر خور

در خیال خوش مغرور آمد  
نفس جان تو دستی یافت  
تو بپنداری کفر آرا آمده  
که ترا نور در ره نداشت  
و چه فقر تو خیالی پیش نیست  
غرق ایام روشنی ره مباش  
با چنین نفس زنی تنی بدست  
کز ترا نوری ز نفس آید بدید

زانک ل بکرفت از لب خود مرا  
از برای تو بکنم شد و نیر  
هر چه بودش جلد در کدم نشو  
عشق آمد حلقه بر در زردش  
کفن و نورفت و او هم نیز شد  
هر چه دشنش را با صبحی یافت  
نبت کار ما و کار هر کس

کرده ام حاصل کالی پیش تو  
هم ربا صفا مشک کرده ام  
می دود در کوه و در محراب  
رفتم زنجی بگاه مشک بود

در می که و زهراد من مغرور

از فضا معرفت دور آمد  
و بد در مغزت نفسی یافت  
بای تا عشق پندار آمده  
در ترا و نیت آن بنداشت  
هر چه کوی محالی پیش نیست  
نفس تو باست جز آنکه مباش  
کی تواند هیچ کس را نشت  
زخم کردم از کفرش آید بدید



تو بعد آن نور خورشید عقیقه میباش  
نه ز نار یکی ره تو میزند شو  
تا تو در بیدار خوشی ای عزیز  
چون برون آبی ز بندار وجود  
و ترا بیدار هستی مستحق  
ذره که طعم هستی باشد  
که بدی ای بختی یک نفس  
تا تو هستی رخ جانان بن  
که تو آبی خود هستی آشکار

کا

شیخ بو بکر نیشابوری براه  
شیخ با خود بود علی اصحابنا  
شیخ ز زان باد حالت شد بدید  
هم مردمان هم کسی کان دید از او  
بعد از آن کرد آن یکی از وی سوا  
گفت چندانی که می کردم نگاه  
بودم از پیش هم از پس مرید  
چنین کامروز خوش را آست  
بی شک فردا خوشی در عتق و ناز  
گفت چون این فکر کردم از نفس  
بسته آگاهی زنده زین شیوه کلا

چون نه فرستید جز ذره یکبار  
نه ز نورش هم بر خورشید شو  
خواندن و راندن تدارک یکبار  
بر تو کرد و دور بر کار وجود  
نبودت از نیستی در دست  
کافری دست پرستی باشد  
تیر باران آیدت از پیش پس  
صدق را جرز ما که در بن  
صدق را از بی در ارد روزگار

با مردمان شد بدین ارضانگاه  
کرد تا که خر مکر بادی رها  
نوعی زد جامه بر همی درید  
چنین کسی که لیل نیستید از او  
کافرانجا از چه کردی شیخ حال  
بود از اصحاب می بگرشته راه  
گفتم الحق کم نیم از یازید  
با مردمان ز جان بر خاسته  
در دوم در دست بخشش فراز  
کرد خالیجا که بادی رها  
خود را پیش نه صد چند از کراف

زین سبب جعل آتش جهان فنا  
تا تو در غیب و غوری مانده  
عجب هم زان غرورت را بسوز  
ای بکشته مردم از لونی و کر  
تا ز تو یک ذره باقی ماندست  
از می گریانی باشد سزا  
که تو روزی در فنا می شوی  
من گویای از منی در صد بنا  
حق تعالی کف با موسی بران  
چون بیدار ایلیس را موسی براه  
گفت ایلم باد و این یک سخن  
که بجوی زنده که باشد ترا  
را بعد انجام در ناکامیت  
ز آنکه که باشد در بن ره کاروان

کا

با کسی گفت تا نیکو فرست  
تا بجای کم شود در بحر جلود  
ز آنکه که چیزی بر و ظاهر شود  
آنجو درشت از حد و زشم تو  
حق در تو کفنی پرازد و صا  
رو زشت بر و زشتان مانده

جانی عالم بود عالم زان فنا  
از حقیقت دور دوری مانده  
حاضر از نیت حضورت را بسوز  
در بی هر معنی فرغونی و کر  
صدقش از تو نفاقی ماندست  
با دو عالم دشمنی باشد سزا  
که هر شب در شبی در شمع شوی  
تا با ایلیس نکردی مبتلا  
کافران ایلیس موسی جوی باز  
گفت از ایلیس موسی از خواه  
من گویا تا تو نکردی مجبور  
کافری تا بند که باشد ترا  
نام شک مرد در بد نامیت  
صد می سر بر زنده در یک زمان

بشدی را که بتاریکی در دست  
بس نماند هیچ رخشنه وجود  
غره کرد و آن زمان کافرنشود  
چشم مردان ببند آن چشم نه  
تو ز غفلت سر و دایت زار صا  
نه مخفت و خوش نشان مانده



اصلی نواز خاکه خوبی شد تمام  
چون که او نزد یکتر آمد بنده  
هر چه در بند دست از قریب  
که بیند می درون می بیند

وی عجب صبر و دوزخی قدر گرام  
هم بخس هم خسته آمد بنده  
هم حرام افتد ملائکه هم خس  
ایران چنین غایب بختی

در رنجی سکه می شد بلید  
سایه کفشی بزرگ یک باز  
گفت این سکه طاعتی دارد بلید  
آنج او را حسن بظاهر عیان  
چون درون می جوید و سنگ  
ور بلیدی در دست اندک  
کوچه اندک چیزت آمد بنده راه

شیخ از آن سکه سی و ام  
چون نکردی زین سکه اعتراف  
صحت آن در باطن من نابدید  
ایران که ارامت در باطن افغان  
چون که بر زخم با من بخت  
صد بخش بختی که این فلک بخت  
چه بگوئی بازمانی چه بگاه

عابدی بودست در وقت کلمه  
فرقه ذوق و کشایش می یافت  
داشت ریش بر نیکوای نیکه  
مرد عابد وید موسی را ز دور  
از برای حق که از حق کن سوال  
چون کلمه الفقه شد در کوه طور  
کوز جبهه وصل مادر ویش ماند  
موسه آمد فتنه بر کشتن چوینست

در عبادت بود روز و شب  
ز آفتاب سینه تابش می یافت  
گاه کاهی ریش خود را شانه کرد  
پیش او شد کای سبب سالار طور  
تا چوانه ذوق دارم من نه حال  
باز پرسیدان سخن حق آفرین  
و ایام مشغول ریش خویش ماند  
ریش خودی کند مردی که ریش

جبرئیل آمد موسی و دوان  
ریشی که آراست و بشویش بود  
یکش خط او را آوردن خط  
ای ز ریش خود برده نام آمده  
چون ز ریش خود پیر و از آن  
در تو با این ریش در دریا شوی

گفت هم مشغول ریشی باش  
و ریحی بر کند هم در ریش بود  
چه بکند زو بازمانی چه بر است  
خدا این در پای خون نام آمده  
عمم تو کرد و بدین دریا درست  
هم ز ریش خویش ناب و اشوی

داشت ریشی بر سر که انان  
دیدش از فتنه کمر دی سرو  
گفت نیست این توره ریش نیست  
کفایت این ریش و اینست  
ای جو بنار ریش خود نرسبت  
تا قاتل نفس و شیطانه بود  
پشم در کشن مجبور کون  
ریشی این فرعون کبر و سخت دار  
پای در نه ترک ریش خویش کبر  
که چه از ریشت بخور فتنه نیست  
در ره دین ای بود فرزانه  
خویش را از ریش خویش که کند  
نه بخور فتنه آبی باید او  
که بود کار ز ریشند آفتاب

عزت شد در آب دریا ناکه  
گفت از سر بر کن این توره  
نیست این ریشی که شوش نیست  
ترافوده اینست خواهرش کار  
بد گرفته ریش و آرز نیست  
در نو فرعون و عیالانی بود  
ریشی که بر آگاه این فرعون را  
جنگه بسیار ریش کن و مردانه وار  
تا بکشت زهر ریش ره در ریش کبر  
بکشد دست بر وای ریش خویش نیست  
کوندار در ریش خود را شانه  
ریش خود دستار خان را کند  
نه بخور از دل کبابی باید او  
در بود و حقان بنار دمی آب



صوفی چون جامه شسته کلاه  
جامه چون بر شمع شده کلاه  
از این آشنای سوی بقال شد  
هر کفالتی که پیش پدید  
من از ویویر بنوعانی خرم  
از توجده آشنای فروزیم فکاح

میخ کردی جمله عالم سیاه  
کر چه بود از میخ سحر خوار کش  
میخ پیدا آید و آن حال شد  
رو که میویرم جی باید خرب  
توجه می آید آشنای می خرم  
دست از صابون بشستم از تو

و یکری گفتن کلامی تا هنوز  
کر بگوی کم شود آشفتم  
ر شد باید مرد در راه دور  
چون ندارم من قیو در شیب  
چون بدو جانت توان بود شاد  
در دو عالم شادی و روان بدو  
پس غم از شادی او زنده باشی  
جست از او بهتر بگو ای صبح کس

تا بچه دل شاد باشم در سفر  
اندک ز شادی بود در شستم  
تا کمر و دانه و زخم بقور  
خلق دارد می کنم از خود عیب  
جان بر غم را بدو کن رود شاد  
ز نیک کنی کنه کردان بدو  
چون فکالت ز شوق او کرده باشی  
تا بدان تو شاد باشی یک نفس

بود چمن و گل و کوه و عمار  
گاه کاهی حالتش پیدا شدی  
بیت روزان حالتش بر داشتی

با پلنگان روز و شب و هزار  
کم شد در خود کس کاهی شدی  
حالت او حال دیگر داشتی

بیت روز از صبح دم تا وقت شام  
هر دو تن حاجت هیچ آید نه  
کی بکیر و کمر ایا دوست دل  
کر بشوق او دل شد مستلا

رضایت کردی می گفته مدرام  
ای همه شادی و هیچ اندوه نه  
دل بدو ده دوست دارد و دل  
مرکز کز که بود بر تو روا

عاشق در وقت مردن می گریست  
گفت که کرم جویا بر تو بشار  
شایدم که نوحه در کیم کنون  
هر دو گفتن چو دل با او بود  
مرد گفتا هر که اول با خداست  
دل چو با او در وصال آمد چه  
کر بدین سر شاد کردی یک زمان  
هر که از صحت او دنا داشت  
شادی جاوید کن از دوست تو

ز و بر سید ندکی که گریه جز  
ز انگ انگ این دم می بیاید مرد زار  
چون دلم با او است چون میرم کنون  
کونمیری خرفتی نیکو بود  
کی بکیر و کمر می کی رواست  
مردن من پس خیال آمد چه  
کنج آن بود که کنجی در جهان  
محو از صحت شد و دنا داشت  
تا کنجی هم چو کل در پوست تو

آن غمزه که گفت شد صفت حال  
کین چنین ز میا خداوندیم  
چون تو شوقی بگو ای عیب  
عیب جو با تو چشم عیب میا  
اولا از عیب خلق ازاد شو  
موی بشکاف عیب دیگران

تا ز شاد است کم و ز نار حال  
با خداوند پیش بوندیم صفت  
کی گفته شادی ز بیای عیب  
کی توان بود هر کز عیب میا  
پس عشق عیب خلق شاد شو  
و بر برسم عیب تو کور جان



گرچه سینه صیقلی مقبوله

بودستی بخت لایعقل غراب  
دور و صاف از بس درم خورد و کلاه  
سوزش باری را گرفت از وی مال  
بر گرفتش تا برد با جای خویش  
ست دیگر هر زمان با صبر کیست  
ست اقل آنکه بود او در جوان  
گفت ای مادر و دم بایست خود  
آن آوی و بدو آن خویش نه  
غیب من زانی که تو عاشق نه  
کز عشق اندک از می دیدی

بود مرد شیر دل خشم افکن  
داشت بر چشم از آن چرخ نگار  
ز آن سپیدی مرد بودی نه خبر  
مرد عاشق چون بود در عشق ناز  
بعد از آن که گشت عشق آن مرد را  
عشق آن زن در درش نقصان گرفت  
پس برید آن مرد عیب چشم بار  
گفت آن سار که شد عشق تو که

چون ترا در عشق نقصان شد بر  
کرده از سوسه پر شور و دل  
چند جوی دیگران را بایست باز  
تا جوهر تر جیب خود آید کران

خفت آن مرد را می زد بر سر  
ز آنکه کرد نام حرام این جایگاه  
بودی تو مست تر از من بیست  
در جفا من هر روزین پیش نه

دیگری گفتش که ای سر تنگ راه  
چون شود بر من جفا روشن ازو  
از کجوتر جبهه اگر اکاسیج

مرد را در خواست آگاهی بهت  
در هر عالم کرا کا می ازو  
هر که در خلوت سرای او شود  
هر که بوی یافت از خاک همی

وقت مردان بر علی رود بار  
اسکان از دره کشته ده اند

عجب چشم جهان زان شد بدید  
هم بدید یک شب خود ای کوثری  
آن خود یک به بجوی از جیب بار  
نیوت پروای عیب دیگران

مست گفت ای خفت که من خوش  
مست آوری و افکندی ز راه  
لیکن ای مستی نمی بیند سکه  
و ادبستان اندک از خوش نبرد

زوجه خواهم چون رسم آبی بگاه  
می ندانم تا چه خواهم من ازو  
چون رسیدم می ندانم خواهی

زوجه بدانی بر این خواهی  
کوزهر جیزی که می خواهی  
زوجه بدانی که آن خواهی ازو  
زوجه دانه اشای او شود  
کی بر شوت باز گشت از در کفن

گفت جانی بر لب آمد ز انتظار  
در هشتم سندی بنهاد ده اند



بگویند بیلند سنان خوش برای  
 کسری کن بر شادی می خرام  
 که چه این انعام وین توفیق است  
 ترا کس که کوید مرا با این چه کار  
 نیست برکم تا جو اصل شوست  
 عشق تو با جان من در هم سرشت  
 که بسوزی چو خاکستر مرا  
 من ترا دادم نه دین نه کافری  
 من ترا دادم ترا خواهم شتر  
 حاجت من در همه عالم تویی  
 حاجت این دل شده موی برادر  
 جان من که سر کشد موی ز تو

حق تعالی که است ای وادو پاک  
 که نه دوزخ نه بهشت مرا  
 که نبود هیچ نور و هیچ تاری  
 من چو استخفاف آن دادم عظیم  
 که رجا و خوف نه دینی بدی  
 می سرزد چون که خداوند مدام  
 بنده را کوبد از کشتن زهر دست  
 هر چه آن جز ما بود بر هم نکلن

چون شکسته پاکست هم سوز تو  
 آن صحرای کشته اند بر نشان  
 چون چندی که ای ترا آید کنون  
 که ترا مشغول خلد و حور کرد

گفتند از خاطر بر ما نمود و خواند  
 گفت شایسته است لشکر تراست  
 آن کی خواهم که نوشا می کنی  
 حرکت آن بشنود از جیل سپاه  
 هر که می کشد شایع با غلام  
 لیکن ساختن ایاز خوشبخت  
 چو گفتندش که تو دیوانه  
 چون بسلطانی رسید از غلام  
 و ای ایاز آن قوم را عالی جواب  
 نبیند اگر که شاه انجمن  
 می دهد شغولیم تا من ز شاه  
 که حکم من کند ملک خندان  
 هر چه گوید آن توانم کرد و بس  
 من چه خواهم کرد ملک و کار او  
 اگر نومرد طلبی و حق شناسی  
 ای بدو زو شب معطل مانده



مهرش بی انبهر توای بوالفضل  
تو زحای خود جو مردی اوست  
آمدند از اوج خست پیش باز  
ای در بقا نیست تو مرد این  
تا بخت دورست هر ره بود  
چون ازین مرد و برون آتی تمام  
کشت چشمت این اصحاب است  
نوجو مردان این بدین ده این پادشاه  
چون زهر دور کندش فرزند تو

حک

را بعد گفتن که ای وانا را از  
دستان را آخرت ده بدوام  
کز دنیا و آخرت مخلص شوم  
بس بود این مخلص از تو مرا  
گر بسوی مرد و عالم بشکرم  
سکه او و کمال و را بود  
هر چه بود و حق و واحد بود نیز  
هر چه اجوی بیای من تقبیر

حک

خانی آفاق من فوق الجباب  
کنت بر حیرتی که من آن جهان

می کند از اوج جباری زوالت  
بر کعبه کاکام در روز نش  
نوز بس بر نمی گویدی احزان  
با که بتوان گفت آخر در این  
جان تو زین را نیک که بود  
میخ زد و دست بر برون آرد تمام  
و انگشتی تو و بی لب است  
در کف ز دل نه بدین ده نه بدین  
کر زین با شکی که باشد هر دو

دستان را کار و نیای بسیار  
ز آنکه من این مرد و از آدم تمام  
کم غم که یک دست من شوم  
ز آنکه دایم تو بیه از تو مرا  
یا بخیر تو صبح خوابم کافرم  
حقت من یا ز بر بل او را بود  
منله ارد و جرحه او ندانم نیز  
اوست دایم من تقبیر و ناگزیر

کرد با او و بیغ خطاب  
خوب تر شد و آشکارا و نشان

بمله را با بی عوفش لا مسمرا  
چون عوفش بود و مرا بی این  
ناگزیر تو شوم این حلقه کبر  
لطیفی من بقای جان خواه  
ای طلب که جهان دار آمدم  
اوست هر چه و جهان مقصود  
بر تو بفروشد جهان بحسب  
بت بود صبح آن گزینی تو برو

یا خندان بکشماتش بود لا  
هندوان از بهریت رخاستند  
صیغ کوزه شاه می نفروختش  
حکایت گفتش که بایست سوخت  
گفت ترسیدم که در روز شمار  
آز رو بخود را دار بدگوش  
گفت چون بخود آتش بر فروخت  
چیت من جو میا مد از مباحث  
شاه گفت لایق لالت این بود  
بشکن آن بختا که داری سر بر  
نفر چمن بت با بسوز از شوق  
چون بکوش جان شوق کنی است

نه عوفش بیانی و نه حقت صبرا  
من بس جان تو تو جان کنی مباحث  
کشتن علی مباحث از ناگزیر  
هر چه جز من نیست آید آن خواه  
روز و شب در این کار آمدم  
کر از روی امتحان معبود تو  
در جهان مفروش تو او را هیچ  
کافری که جان کنی تو برو

نشد محو و اندر سوسات  
ده رخشم هم سکه زنجی خوستند  
آتش بر کرد و حالی سوختش  
ز به ازیت می بایست خور  
بر سران جمع گوید کرد و کار  
ز آنکه من بایست زان این است  
وان بت آتش پرستان است  
خواستند از دست حالی بایگانی  
و ز خدای من مکان است این بود  
تا جوبت در بایشته در بدر  
تا بیه جو هر برون ریزد ز بون  
از یکی گفتن مکن کوتاه دست



بسته محمدالت پادشاه  
چون بدو اقرار دادی درخت  
ای با قول داده اقرار است  
چون در اقل بسته میشاق تو  
نکرت است بهر او بسیار

از بی سر در گذشتن برین پیش تو  
کی شود انکاران کردن تو  
پس با حق کرده انکار است  
چون توان شد در آفتاب تو  
هر چه بدرستی و قیام کن بسیار

گفت چون خود دفع خروان  
سند و اقرار دیگری انبوه دید  
نذر کرد آن روز شاه داد کرد  
هر غنیمت که قدم این جایگاه  
عاقبت جوابت نصرت شهریار  
بود که هر غنیمت از قیاس  
چون ز حد میرود غنیمت یافتند  
نه که را گفت عالی از کسان  
ز آنکه با حق نذر ارم از غنیمت  
هر که گفتند چندین مال و زر  
یا سپهر داده کی کشند  
نه درین ایدیشه سرگردان بماند  
بوالحسن بود پس فرزانه بود  
کی گذشت او در میان آن سپاه  
گفت آن دیوانه از فرمان کشم

رفت از غنیمت هر چه در توان  
دل از آن انبوه برانده دید  
گفت اگر بایم بدین لشکر نظر  
جلد برسام بدر ویشان راه  
پس غنیمت که برآمدنی شمار  
برتر از صد خاطر حکمت شناس  
و آن سپهر دیوانه غنیمت یافتند  
کهین غنیمت را بدر ویشان رسان  
تا درین عهد وفا کنم درخت  
چون توان دادن بپشتی خبر  
یا بگو تا در خزینه می کشند  
در میان این و آن حیران بماند  
یک مردی دل و دوانه بود  
چون بدید از دور او را پادشاه  
زوی برسم هر چه گوید آن ششم

او جو از دست از شاه سپاه  
خواست آن دیوانه را شاه جهان  
دی و دیوانه گفت با پادشاه  
که خواهی داشت با او کار بسیار  
و در کار اوست خواص بود کار  
حق جو نصرت او کار سحر و آ  
عاقبت خود کرد آن در شمار

ست عشق گوید سخن در جایگاه  
این نهادان نقشه با او در میان  
کارت آمد با دو و پنجو این جایگاه  
نمود و جویز و سبزه درین جایگاه  
پس کن از خجاده و جویز شرم دار  
او کرد آن خود آن نوبت  
عاقبت خود داشت آن شهریار

دیگری گفت ای حضرت بزرگوار  
که بگوی چون بدین سودا هیچ  
بشش شان تحفه باید تقصیر

چون بصداعت با لای است این جایگاه  
آنج سینه تر بود اینجا بریم  
هر دم بی تحفه بود و هر خفیس

هر چه تو زنجیری کانی بود  
علم حوت آنجا یکد و اسرار است  
سوز جان و درد دل به برنست  
که بر اید از سر در دست یک آه  
جایگاه خضر جز جان است  
آه اگر از جای خاص آید بدید

برین آن بر تو کی رسیا بود  
طاعت و جانیه بسیار است  
ز آنکه این آنجا نشان از خود کج  
می برد بوی جگر تا پیش کاه  
فشر جانت غنیمت فرمان است  
مرد را حالی خلاص آید بدید

چون درین غنیمت و لغو از دست  
با غلامی گفت نشان این درخت

رفت بر سینه برندان بازو است  
پس برین بجایه چوب کاشن



برتر یوسف جهان بازو کشای  
 آن غلام آمدن کاش کارش نهاد  
 یوسفین در مردی یکسخت  
 مرد و چو کی که زیاده استوار  
 چون زینجا با لک نشنودی زده  
 مرد گفت ای یوسف خوشید و نه  
 چون نینده بر تو زخم خوب هیچ  
 بر عینه کن دوش و دل بر جای دار  
 که چه زین ضربت ربای باشد  
 تن بر عینه کرد یوسف آن زمان  
 مرد حالی کرد دست خود بلند  
 چون زینجا زوشنود این بلر آه  
 مثل زینجا آن آهها نا چیز بود  
 که بود در مایه صد نوحه کرد  
 که بود در حلقه صد غم زده  
 تا نکردی مرد صاحب در و تو  
 مگر که در دل عشق در در سوختم  
 دست بکار از کار دنیا نیست بود  
 تا بوقت صبحی کردی نماز  
 شب جو بر خیزی را بیدار کن  
 خواب زنگی را غلامی نیست بود  
 جمله آن غلام پاک باز  
 خواب کشتنای غلام کار کن

تا و منو سوزم کنم با تو غلام  
 گفت آن زن را که در وره نکند  
 که زار و دینت سدا ری  
 چون کسی باید که بیدار است کند  
 مگر که این حسرت و این درد نیست  
 مگر که باین درد دل در هم شست  
 آن غلام او را جلد داد باز  
 که کشتن بیدار کن نبود رایت  
 روز و شبی کار نه بکاری  
 دیگری باید که او کار است کند  
 خاک بر فرش که آن کس خرد  
 محو شد هم دوزخ او را هم بخت  
 ساک وادی جده و جده بود  
 می ندانم هیچ کس که زرسید  
 اصل جنت را بپرسند آشکار  
 حال خود گوید تا خود چه حال  
 خوشی فرد و سن بر خاست از میان  
 روی بنمود آفتاب آن جمال  
 عشت خلد از شرم آن تارک نشسته  
 جلد را نه نام ماند و نه نشان  
 اصل دوزخ در جواب بپند پیش  
 هر چه گفتند آن جانشان  
 از قدم تا فرق خرق آتشیم  
 حسرت و اماند که از روی بماند  
 و ز چنان روی جدا افتاده ایم  
 آتش دوزخ بپزد از ما و ما  
 بوعلی طوسی که بر عهد بود  
 که ای کوی باز و خزر رسید  
 گفت فردا اصل دوزخ زار زار  
 که خوشی جنت و دوق وصال  
 اصل جنت جمله گویند این زمان  
 تا که ما را و بخت بر کمال  
 چون جال او باز و دیک شد  
 در فروغان جال جان فشان  
 چون بگویند اصل جنت حال خویش  
 کای همه فارغ ز فرد و سن جهان  
 ز آنکه کما صاحب جای ناخوشیم  
 روی چون نمود ما را آشکار  
 چون خدیم که که ما افتاده ایم  
 ز آتش حسرت دل نا شاد و ما



موج که این آتش آید کار کرد  
مگر باشد در رخش حسرت بدید  
حسرت واه و جرات بایدت  
که درین منزل تو بروج آمدی  
که تو بروجی دم از عالم حزین

ز آتش و دوزخ کجا ماند خبر  
کم تواند کرد از غیبت بر جبر  
در جرات و قوی و راحت باید  
محم خلوت که روح آمدی  
وای می زن بر جرات هم مزن

از پی درخواست جری پریان  
خواجده ستوری نهاد او را دران  
روی نذر یک کرم و کاک کوی  
چون نوی بینی جرات و ج را  
نا نیاری وای دل این جایگاه  
وای دل او که در میدان درد

تا گذارد بر مصیبتی غار  
گفت که بگو که گریست این زبان  
ز آنکه صحرای جروح را دشت روی  
وای نیکو تر بود مجروح را  
کی توان کردن بسوی تو نگاه  
اصل دل از وای پشیمانند در

دیگر که گفتن کی ای دامای راه  
بر سبزه غایب این طرب  
گفت تا صفت وادی در دست  
و انیامد در جهان زین راه کس  
چون نیامد باز کس بن راه دور  
چون شدند آنجا که سر بر  
مست وادی طلب امر غار کار  
پس هم وادی ستان بهی هفت

دیده باشد درین وادی سباه  
چند فرسنگ زین راه ای رفیق  
چون گزشت حفت وادی گریست  
نیت از فرسنگ او آگاه کس  
چون دحضت کجای آن صبور  
که خبر بازت دعدای نه خبر  
وادی عشق از آن پشیمان  
مست طایر وادی استغنا صفت

حسرت و دوزخ کجا ماند خبر  
کم تواند کرد از غیبت بر جبر  
در جرات و قوی و راحت باید  
محم خلوت که روح آمدی  
وای می زن بر جرات هم مزن

پس هم وادی ستان بهی هفت  
مست وادی طلب امر غار کار  
چون شدند آنجا که سر بر  
وادی عشق از آن پشیمان  
مست طایر وادی استغنا صفت

او

حسرت



گفت چون حق فی دیر بر زبان  
خوار تا خیل ملک بر سر  
گشت ای روحانیان آسمان  
سرخا دندان همه بر روی خاک  
بال ابلیس آید و کفایت  
کز جند از سر از تن جدا  
من و ادم که ادم خاک گشت  
چون نبود ابلیس سر بر زمین  
حق تعالی گفت ای جاسوس راه  
چون بودی که بنهادم نهاد  
ز آنکه اندر خفید بر و انسا  
نه شک بر چشم آن کس کان افتد  
هر کجی سخن و بدی آشکار  
و ز بیم سر ز قیام ادم ترا  
گفت یارب بخل ده این بنده را  
حق تعالی گفت بخل به نیست  
نام تو کذاب خواهی زورتم  
بعد از آن ابلیس گفت ای کج پاک  
لغت آن است و هست آن تو  
که مرا قسم است که نکند نیست  
چون ندیدم خلق را نه طلب

بک

لغت را چو در دست بند نیست  
ایر چنین باید طلب که طلبی  
کرخی بانی تو او را در زنجیر  
بنده لغت هم که کند نیست  
تو نه طاعت بخت غایبی  
بیت او کم من نقصان غایبی  
حکایت شیخ زاده علی

وقت مردن بود و شب و نور  
بر جلد از نار حیرت بسته بود  
که کز طایفه خاکستراو  
سایه کفش چنین وقتی که حیرت  
گفت به سوزم چه سازم چون  
جان من که مرد و عالم چنین درخت  
چون خاکستری او راست بر  
ماند شبلی تشنه و نفعه جگر  
که تفاوت شدت از دست شاه  
که عزت از کوهی و از سنگه ار  
سکوه حرمانه دخی شوند دوست  
کو ترا سکه زند معشوق است  
مرد باید که طلب از انتظار  
نه زمانی از طلب کس شود  
که فرما شد زمانی از طلب

دیو بخون را عزیزی در دناک  
کوسان ره کدیری بخت کج

نکته

شکایت



گفت ای مجنون چه می جوی چنین  
گفت لبی را کجا بانی ز خاک  
گفت من می جوی منم جاکه هست

گفت لبی را چرا گویی چنین  
کی بود در خاک شایع در پاک  
بوک جانی بیک و منم جاکه هست

یوسف محمدان امام روزگار  
گفت چندی که از بالا و پست  
حسرت یک بیک دره بصورتی دیگر  
در باید در ره او و انتظار  
و درین مرد و نیای کار بان  
در طلب صبری باید مرد را  
صبر کن که خواهی تو کند پی  
چون طفل که باشد در شکم  
از درون خود مشو بیرون دی  
فوت آن طفل شکم خوش پس  
خون خور و در صبر نشین مرد و دل

صاحب اسرار جهان دنیا کار  
دید و در می شکرد در صبر است  
یوسف کم کرده می برسد خبر  
تا درین مرد و بر باید روزگار  
سکسش ز غبار ازین امر ایوان  
صبر خو که باشد حاصل در دروا  
بوک جانی راه یابی از کی  
همچنان ما خون نشین با خرم  
تا نت که باید می خون خود می  
کین هم سودا از بیرون و پس  
تا را باید کار تو از در کار

شرح محمد بود در بعضی مقیم  
دید پیر و شای را ز دور  
شرح سوی او شد و کردش سلام  
بر چون نشین گفت ای بوسید  
که کشد این جلد بر از زن غام

شد بجزا دیده بر چون دل دهم  
کاوی راند و از وی رخت خور  
شرح وادش حال بعض خود غام  
از فرو و درش تا عرض مجید  
نه بیک سرت بعد سرت معلوم

و بود حریفی که چنین گفت  
کرد بعد آنکه چندی زمان  
از درش بوی نیاید جان هنوز  
طالبان را صبر چه باید بیه  
تا طلب ما خون تا بدید  
از درون خون طلب چه کار کو  
از درون خون طلب بیرون ره  
هر که را نمود طلب مرد را و است  
که درت آید را آنچه کهر  
آنکه کج کهر خرسند شد  
هر که او در ره پیمیزی ماند باز  
چون نک مغز آمدی نه دل شدی  
می نشو آخر بیکه است نیز

و از از زن دین سال بعد  
مرغ صمد باره بیز از جهان  
بوسید از و ز باشد از هنوز  
طالب صابر نیفتد صبر کس  
شکست در نافه ز خون تا بدید  
خون  
که در درون بود و در خون رود  
زمن نیست او صورت یو کو  
در طلب باید که باشد کرم تر  
هم بدان کج کهر در بند شد  
شکستش از جبر کو بایست باز  
کز شانی است لا یعقل شدی  
می طلب چون بی غبار جری

یکه بنی خود می خدند سپاه  
کرده در هر جای کوی خاکش  
در میان کوه خاک و کشتند  
بر کج کشت باز آمد شصت بار  
کفش آویخت و درش را بافته  
سمی آن خاک پییزی تو باز  
خاک پییزی گفت آن زن با فتنه

خاک پییزی دید سر بر خاک راه  
شاه چون آن دید باز و بد خوش  
پس بر اند انگاه چون باد بختند  
دید او را همچنان مشغور کار  
ده خراج عالم آسان یافته  
پادشاهی کن که گشته بی نیاز  
آن چنان کج بخان زن با فتنه



چون ازین شد دولت من آشکار  
تا که جان دارم مرا اینست کار  
مرد این در بایش تا بکشایدت  
تو طلب کن ز آنکس که در دست نیست

ای خدی می گفت در پیش خدای  
کای خدای آخرد مرغ بر کشای  
رابعه آنجا که بنشسته بود  
گفت ای غافل که این در دست بود

بعد ازین وادی عشق آمد بر  
کس در بر وادی سخن آتش نهاد  
عاشق آن باشد که چون آتش بود  
عاقبت اندیش شود کس زان  
خطه نه کافری داند نه درین  
نیک و بد در راه او یکسان بود  
ای صاحب این سخن آن تو نیست  
هر چه دارد پاک در بازو بنقد  
دیگران را و عدل خدا بود  
تا سوز و خون را یکبار که  
تا برسم بر وجود خود سوخت  
می طبع پیوسته در سوز و کداز  
ماهی از دریا جو بر صحافتند  
عشق آنجا آتش و عقل دور

عقل در سوز و آتش نشاء  
کمر زینت و بدنه خشنود  
مست بگفت که در دست عشق  
کمر تر آن چشم غیبی باز شد  
در چشم حب بکشیانی نظیر  
نونه کار افتاده نه عاشق  
زنده دل باید درین راه مدار  
تا کند در عرض صمد جان شمار

خواجده از جان و مان آواره شد  
شیر فرط عشق سودای او  
هر چه او را بود اسباب ضیاع  
چون ماندش هیچ ویران و برباد شد  
بس بکند به دل افتاد از در بدر  
که چه می داند ندان او را تمام  
ز آنکه چندی که عاشق هر رسید  
دعا بنشسته بودی که رسد  
سایه عشق که ای آشفته کار  
گفت انا باشد که صمد عالم متاع  
تا چندی که کاری نیست در مرد را  
اصلی نیست جز عشق و رادی

در قیل و نه اندازد بی



داشت چو باغی که در آن خوش است  
 سرگون شد بهر آنکه سرکشند  
 آن شبان را گفت هر که در کار  
 سوی بیلی را از رخ می در میان  
 تا خان از دوست زبیر برین  
 که تر آید هم چنین در دین  
 ای در میان در دوات نبود  
 عاقبت بخون چون بر پور شد  
 خوش خوشی بهشت آمل خوش از او  
 چون در آمد عشق آمل سرگشت  
 آب در بر روی آن است چرا  
 بعد از آن روزی که بخون شد  
 یکست فومش بخون گفت باز  
 جامه کان در دست دار کوی  
 گفت هر جامه سزای دوست  
 بوی خواهم از آن کو سفند  
 اهل کس کس بخون بخون  
 برده ام در بخت بوی دوست  
 دل خیر در بخت یافت از دوست  
 عشق باید که جز در بخت نماند  
 کمتر چیز است در حق صفات

بای هر که گرفتار از ی چنین  
 زانک بازی به باران چنین  
 کشت عشق بر باران چنین  
 چون سواره کشتی اندر ره ایس  
 چون میدان آمدی آن مشکبوی  
 آن عشق گفتند با محمود باز  
 به زود بگرد چون میدان شد غلام  
 چشم در کوی ایاز آورده بود  
 کرد بهان سوی او سلطان  
 پشت چون چکان و سرگردان چکان  
 خواندش خود و گفتش ای کدا  
 زانک گفتش که کدای خواندیم  
 عشق و افلاست در محاسبه  
 عشق از افلاست بگرد یک  
 تو جهان داری و دل فروخته  
 ساز و صفت اینج تو دارن و  
 وصل را چندین چه سازی کار و  
 شاه کشتن ای زحمت بی خبر  
 که زبیر کو چون سرگشته است  
 قدر من او داد و من آن او  
 هر دو در سرگشته افتاده ایم

این عشق شد فانی در هر مجلس  
 می دوی آن کدای چو شناس  
 رند و کز شکر بسته جو بکوی  
 کان کدای شمشعش بر باران  
 می دوی آن رند و عشق تمام  
 کوی چو کوی چو کان خورده بود  
 و بد حالش با جو زلف او سپاه  
 می دوی از هر سوی میدان چو  
 خواسته هم کاسکی باو شا  
 عشق بازی را ز تو کمتر نیم  
 صحت این سرمایه بی سر مایه  
 عشق مفلس را سزوی هیچ کس  
 عشق را باید چو من دل سوخته  
 صبر کن در درد و حیران بکشت  
 حیران را کرد عشق پای دار  
 جلد چون بر کوی بی داری نظر  
 من جواد او و چون بر نشسته  
 مرد و یک کوی در چو کان او  
 بی سزوی ما جان استاده ایم



او خیر دارد در منم هم از تو  
دو نیل تر آمد از منم کوی راه  
که چه چون کوی بی پاوسم  
کوی بر من زخم از جوکان خود  
کوی اگر چه زخم دارد دل قیاس  
من اگر چه زخم دارم پیش از تو  
کوی که در حضور افتاده است  
آفر او را چون حضور می رسد  
من نمی دارم ز وصلش بهی بزد  
شهریارش گفت ای درویش من  
کستی کوی درویش ای نه تو  
گفت تا جانم بود مفلس نیم  
یک که در عشق کردم جان فدا  
در نوای خود کو معشوق  
این بگفت بود جانیش از جهان  
چون بدادان رنجان برنگ راه  
که بر منو یک تو جان باز بست خود  
که ترا گویند یک ساعت در ای  
خود جهان بی پاوس کردی مدام  
چون در افتی تا خیر باشد ترا

بادی که بهیم شنی غم از تو  
کاست ای نه نعلی بوسد گاه  
یک که شنی از کوی محبت کشی تر  
بوی کدای دل شد بر جان خود  
از بی اوی دو دانه با بس  
در پیش من و من در پیش از تو  
و بر آن که ای بوسه ده را افتاده است  
از می وصلش سروری می رسد  
کوی وصل یافت از من کوی بزد  
دعوی اخلاص کردی پیش من  
مفلسی خوشتر از اداری کو  
مدتی ام اصل این مجلس نیم  
جان فدا شد از من و من فدا  
جان فشان در نه من دعوی عشق  
داد جان بروی جانان تا کجا  
شد جهان محمود را زان غم سباه  
نور اما خود ببینی دست برد  
تا تو ز من ره بشنوی با کدای  
کای داری جمله در بازی تمام  
عقل و جان زبرد زرباشد ترا

در غم افتاد چلقی از غم  
در نظاره می کرد شتابانی  
و بر من شکی را نه سر نه تن  
چون که من غمزه در دوز باک شد  
حرکتی را کوزه دردی بر دست  
چون بعد آن قوم را پیش رفت  
چون قلندر را جان فدا شد  
چون که گفتش در ای محبت  
کرد ز منی است از یک درویش  
مال و ملک و سیم و زر و دوش  
رنده آمد در داف و دوش بداد  
مردی شد چنان تا با عرب  
اعلا و گفتند بس آشفته  
سیم و زر شد آمد آشفته ترا  
وز در راحت زد کجا شد مال تو  
گفت رفتم خرامان در ریج  
چون دیگر می ندانم بنیز من  
گفت وصف آن قلندر کن مرا  
مرد لولای فانی مانده بود  
پای در نه یاسر خود کیر تو  
که تو پذیری جان اسرار عشق

ماند از رسم غم او در شب  
بر قلندر راه افتادش بکمر  
خود و عالم باخته کی یک سخن  
در بیداری حرکتی از یک کمر  
کوزه در دردی زده اول شست  
عقل و جان بر شمع سیلش  
آب برده عقل و جان فدا شد  
او درون شد منم هم این بودی  
که گفت از خویشی کم شد درویش  
بر داز و در یک درب حالی کس  
وز قلندر خانه بیرونش فدا  
عور و مفلس شد جان و شکست  
کو که زور و سبک تو فضا  
شوم بود این در غم رفتن ترا  
شرح ده تا من بدانم حال تو  
و فدا دم بر قلندر ناچسب  
سیم و زر رفت و شدیم نایب  
گفت وصف آن کس که قال افرا  
زان چه قال اندازی مانده بود  
جان بده یا نه بجان پذیر تو  
جان فشان سستی در کار عشق

بافته او فشان



جان فشانی و جان برهنه

بخدمت قالی آمد ای دروغ

بود عیال عقی مصاحب کمال  
از فضا مشوقان دل داده مرد  
روز روشن بر لبش تار یک شد  
مرد عاشق را خبر دادند از آن  
گفت جانان را غم گفت زار  
مردمان گفتند پس نشورید  
خون مرز و دست این گفتن بار  
چون زار و مرده گفتن حاصل  
گفت چون بر دست من شکسته  
بس جو بر خیزد قیامت من جمع  
تا شوم زوگشته امروز از صوم  
بس بود آنجا و اینجا کام من  
عاشقان جان باز این راه آمدند  
زنت جان از میان برداشتن  
جان جو رخسار از میان نه جان خوش

گفت عاشق بر یکی صاف جان  
شد جو شمع خیز زان باری که زود  
مکش از دور آه و زور یک شد  
کار دی در دست آمد و آن  
تا بیکر خود نبرد آن نکار  
نود برین گفتن چه حکایت  
کو خود این ساعت بخواند زار  
سر نیز مرده را جاز جان  
در خصام که کشند زار و زار  
از برای او بسوزم جو شمع  
سوزد فردا از او ایتم نه بس  
سوزد با کشته او نام من  
وزد و عالم دست که تاه آمدند  
دل بیک از جهان برداشتن  
خلوت کرد دنیا جانان خوش

چون خلیل اند دروغ اوقاد  
گفت از پس شو بگو با در شاه  
حق تعالی گفت که هست خلیل

جان بوز را بیل اسانی نداد  
که خلیل خوشی آخر جان خواه  
بر خلیل خوشی من جان سبیل

جان من بایک سندان خوشی  
حاضر که گفتن ای شمع جهان  
عاشقان بودند جان بازان راه  
گفت من چون گویم این دم در جان  
بر سر آتش در آه جبریل  
من بیکم سوزی او ان دم نگاه  
چون پیچیدم سراز جبریل  
زان نیدم کرد جان خوش خوشی  
چون جان داد و در دکان مرا  
در دوعالم کی دم من جان یکس

از خلیل خود که دارد جان دروغ  
از جوی ندی بعد را بیل جان  
تو جوی داری آخر جان نگاه  
بای عزت لیل جو آمد در میان  
گفت از من حاجتی خواه ای خلیل  
ز آنکه بشد راحم آمد جز آنکه  
کی دم جان را بعد را بیل من  
تا که نشودم که گوید جان بیل  
تو جوی زده جان جان مرا  
جان او گوید سخن اینست و بس

بعد از آن بنام بدست منظر  
صحیح کس بود که نه این جا نگاه  
صحیح ره درونی نه چون آن دیگر  
باز جان و تن رقصان و کمال  
لاجرم بس که پیش آمد بدید  
کی تواند شد درین راه جلیل  
بس جو کس نکال او بود  
که نیز بهشت چند که هست  
لاجرم چون مختلف افتاد و سیر  
معرفت نجات تفاوت یافت

معرفت را وادی بنده پاوشتر  
مختلف کرد در بسیاری راه  
ساکتین ساکتان دیگر  
حس دائم در تنی و زوال  
هر که بر خیزد پیش آمد بدید  
عسکوت بتلاطم سیر بیل  
فرز هر کس حس حال او بود  
کی کمال صبر من آید بدست  
هم روش هر که زنیفتد صحیح طبع  
این یکی عیب آن بیافت



چون تاب آفتاب معوض  
هر یک بنام شود بر قدر خویش  
سزایانست که در حقش شود  
مغز بیند از روی نهیست او  
هر چه بیند روی او بیند مدام  
محدود از اسرار از بر نقاب  
حدود از آن هر که کرد و مدام  
کافی باید در جانی شکوف  
که از اسرارش شود و نوقی بدید  
تفکیکی بر کمال اینجا بود  
که بسیاری دست ناعرض بچید  
خوشی دارد و جان غرق کن  
که نای خفته اصل نصیحت  
که ندرای شادی از وصل یار  
که غمی بینی جالب یار تو  
که غمی دانی طلب کنی شرم دار

حسرت در شکسته دل در کوه چین  
بر زمین چون افکند بر دوازده  
که از آن شکسته فند در دست میخ  
حسرت علم از راست هر یک کوی

از سبب این باره عالی است  
باز باید در حقیقت حدیث  
کلنج در بنابر شکستش شود  
خود بیند در تیره جوهر دست  
ذره ذره کوی او بیند مدام  
روی می نماید بر این آفتاب  
تا یکی اسرار می کرد و تمام  
تا کند نقاشی این اثر زرف  
حزانت نوشود شوقی بدید  
حدود از آن خون حلال اینجا بود  
دم مرگ یک ساعت از وصل یار  
ورنه باری خاک بر روی کن  
بس چرا خود را نداری تعویب  
خیز باری نام حیران بدار  
خیز بخت بین طلب اسرار تو  
چون حری تا چند نمانی فساد

انگشت بارد ز جیش بر زمین  
سکته در دامن آن هر چه  
تا قیامت زوینار دهر در هیچ  
که میس باید شدن او را بخوی

ز انکه سلم از غمت بیفتان  
چون نارکت این محنت سزای  
در محبت درین تارک جایی  
نودین تارکی بنده باو سزای  
که کبیری غارتین جوهر سیس  
ورنه باید جوهرت ای هیچ کس  
که بود ورنه بود جوهر ترا  
این جهان وان جهان در جان بکست  
چون برودن رفتی ازین کم در کت  
که روی نه جای خاص باز  
ورنه برعربان ماله وای تو  
شب نخت و روز در غمی بخور  
ی طلب حق تا طلب کم کرد دست

عاشق از وفا عشق آشفته بود  
در وقت عشق تو باینش فران  
رقعه بندش جسته و لایق او  
عاشقش از خواجی بیدار شد  
این نوشته بود کای مرد خوش  
در تو نور سحری شبنم جان  
در نوبت هر عاشق شرم دار

سکته تکی ز کافور نعمت دار  
علم در روی چون جواهر غنای  
جوهر علم و علم جان فرای  
چون سکندر را شایسته بود  
حوش بایا بیشت جان تارک  
هم پیشان از تو خواهی بود بس  
عمر زمان با بهر پیشان ترا  
نیز جان و جان زمین بهمان است  
حسرت بی جای خاص آدمی  
بخی بری در پیش من صد گونه راز  
کم شود در نوحه سر تا بای تو  
ایر طلب در تو بدید آید مکتب  
خورد و روز و خواب که کوه

بر سر خاکه بزاری خفته بود  
دید او را خفته و ز خود رفته باز  
بست آن بر آستان عشق او  
رقعه را بر خواند بر چون نکند  
خیز اگر باز آری سیم خوش  
بند که کن تا روز بند باقی  
نوبت باوید عاشق چه کار



مرد عاشق باد بیا بد روز  
چون تو را این و نه آنی نه فروغ  
که غمشد عاشق جز در کفن  
چون تو غمش از جگر چیل آردی

شب همه مستجاب بیا بد روز  
بی وزن و عشق بالان دروغ  
عاشقش کوم و بی بر شوشتن  
خواب خوش بادت که ناله اول

پاسبانی بود عاشق کشتن  
هم دمی با عاشق نه خواب کشت  
کشت شد با پاسبانی عشق بار  
پاسبان را خواب که ناله بود  
چون چنین سر بازی در سر است  
من چگونه خواب بایم اندک  
عشقم عشق استیلا می کند  
گاه می رفتی و جو یک می زدی  
که خفته بکدم آنی خواب و خور  
همان شب خلق را کلد استی  
دوستی کشتن که ای در رفت و تاب  
کفت مرد پاسبانی خواب است  
پاسبانی که آن خواب بود  
چون ز جای خواب آید برون  
عاشق و پاسبانی بار شد  
پاسبانی عاشق نغمه او فتاد

روزی شب خواب بودی در  
که خوابی نه خواب یکدم شخفت  
خواب که آید که را زین دو کار  
خاصه مرد پاسبانی عاشق بود  
بود آن این یک بیان و دیگر نیست  
وام نتوان کرد این خواب از یک  
پاسبانی با پاسبانی می کند  
که نظم بردی و تا که شب زدی  
عشق و بدی آن زمان خواب و کرد  
تا خفته دی فغانی و استی  
چرا که نیست یک خط خواب  
روی عاشق را خواب که نیست  
عاشق را روی که نیست بود  
کی بود که خواب آید برون  
خواب که نیست در بار شد  
اکازی خوابش در مغز او فتاد

بکشت خوابی در غمش بود  
فی حق که اگر جو بست  
پاسبانی که بی در کوی دل  
حسرت زودان دل بکرفت  
چون ز این پاسبانی شد نیست  
مردانی که در این خوابی خوش  
هر که او خوابی بسیار بود  
چون ز خوابی نیست بیداری دل  
چند کوی چون وجود غرق ماند  
عاشقان رفتند تا پیشان می  
تو می زنی که آن مردان مرد  
هر که اندوه عشق او بدید  
کزنی باشد شو و مردی بکرفت

خواب هرگز سر و نه خوش بود  
خواب خوش بادت که کوی بست  
را که زودان دل بکرفت  
جو هر دل در از زودان کجا  
عشق زود آید بد و معرفت  
معرفت بد زنده خفته بود  
چون حضرت شدی بیدار بود  
خواب که می در دوا و دوا دل  
عشق را زودان دل بکرفت  
در محبت مست خفته آن همه  
نوش کردی تا چندی بایست کرد  
زود آید بد و عالم را کلید  
و بود مردی شود در باری زنی

با کسی عیال کفت ای در عشق  
که بود مردی زنی زاید از و  
زنی ندیدی تو که از تو کم براد  
تا ناید آنچه می باید تمام  
نگه کنی را و آن و دوست برادر  
چون ناید ملک حاصل آید  
کز شوی قانع ملک این جهان

زرقا بر هر که تا بد و عشق  
وز زلفت او یک مرد آید از و  
مرد شنیدی که از مریم براد  
کار هرگز بر تو نکشاید مدام  
زرقا زنی عالمی از دین شمر  
حاصل آید هر چه در دل آید  
تا ناید قانع بمانی جا و دان



حس فایم سلطنت دعوت  
تو که بر عالم عدنان بود  
لک عالم چش او شکست شود  
گر بداند که ملک روزگار  
چو در نام نشیندی ز روزگار

شد که در جود و درویرا نش  
سرفرو برده باند و می که داشت  
شاه را چون دید گفتش و در پاش  
تو نه نشانی که تو دوی سخته  
گفت خجدهم هر اکا فرموی  
گفت اگر می دانی ای نه خبر  
نیستی خاک تر و خاک تمام

بعد از این وادی استغنا بود  
هی بعد از این نیازی هر ضرری  
حسنت در یک شمس آنجا بود  
حسنت نیز آنجا مرده است  
بست سوری را هم آنجا ای عجب  
تا کلاخی را شود بر حوصله  
صد هزاران سبزه تر از عجم شست

چند کرم آسمان را بر دست  
بر سر خلق جهان سلطان بود  
نه لنگ در بخار و لنگه شود  
دوقی که شربت زخمه کنار  
روی یکدیگر نه در بندگی زرد

و بد آنجا نه ولی دیوانه  
بخت زیر بار آن تو که داشت  
ورنه بر جانست زخم صد و دوش  
در خدای خویش کافر یعنی  
یک تن با من بگو دیگر کموی  
کز که دور افتاده ز بر و زبر  
جمله آتش ریزی بر سر مردم

نه در و دعوی و نه معنی بود  
فی زنده بر هم یکدیگر شورش  
حسنت افکار که تر آنجا بود  
حسنت دوزخ هم چو بخ افروز است  
به نفس سدل اجری بی سبب  
کس نماند زنده در صد قافله  
تا کی ادم را چای بر فروخت

صد هزاران چشم خالی شدند  
صد هزاران چشم در شکر افتاد  
صد هزاران طفل بر سر سرشت  
صد هزاران خلق در زنا شدند  
صد هزاران جان و دار را بخت  
قد نه تو دارد آنجا نه کس  
که چنانی دل کباب نه دید  
که درین دریا هزاران جان فدا  
که فرود شد صد هزاران سرخو آ  
که برخت افلاک و انجم با بخت  
که زماهی در عدم شد تا بجا  
که دو عالم شد می یک با بخت  
که نماند از دوزخ و از مردم اند  
که برخت این جمله تنها یک  
که شد اینجا جز و کل کلی تنها  
که کرد که کشت این نه طفت هم

هر ده ما بود بر نابی جو ماه  
در زبر افتاده خاک آرایه  
حال بروی کشته بود روزگار  
آنکه کو سیرت محمد نام بود

تا و در آن حضرت رو کرد  
تا بر احم از میان با سر فدا  
تا کلیم الله صاحب بده کشت  
تا کی خسته محرم اسرار شد  
تا خدیو کشته شیخ معراج یافت  
خواه آنجا صبح کن خواجی کن  
مجنان دامن که خوابی دید  
شکسته در خونی بایان فدا  
وزنه با سایه شد از آفتاب  
در جهان کم کبر سرکی از درخت  
بای موری لنگ شد در قوطه  
در زمین رکبی همان انکار خست  
از سر یک قطره باران در کدر  
موی حیوانی اگر نبود چه مالک  
کم شد از روی زمین یک کلاه  
قطره در حفت و بی کشت کم

او فتاد آن ماه بر سفش بچاه  
عاقبت زانجا بر آوردش کس  
باد و دم آورده بود شر کار و بار  
تا بدای عالم از ویک کام بود



چون بود در پیش چنان گفت ای پسر  
ای محمد با پدر سلف بکن  
کو خد که بر سر کو صبح سوس  
در نگر ای ساک صا صفا  
آدم آخر کو و ذرات سکو  
کو زمین کو کوه در سا کو فلک  
کو کشتن ان صد هزاران خاک  
کو بوقت جان دادن صبح  
حود و عالم را و صد سال که هست  
چون سرائی صبح آید ترا

ای چنان چشم وای جان پدر  
یک سخن کو گفت آدم کو سخن  
ای که گفت جان بداد این بود سخن  
تا محمد کو و آدم در کینه  
نام جزو بخت و کلمات  
کو بدی کو و مردم کو ملک  
کو کشتن ان صد هزاران جان پاک  
کو که کس جان و حق کو صبح صبح  
کر سالی و به بیزی گفت  
با سر خیال صبح آید ترا

یوسف محمدان که چشم راه داشت  
گفت به شوخ صا بالای خوش  
هر چه بود و صفت و خواهر بود نیز  
قطره است این جلا از درای بود  
نیت ای وادی جهان سهل ای کیم  
گر شود در بار از خون دست  
که جهانی راه مردم بسپری  
صبح سا که راه را پایان ندید  
که راسته صبح سگ افروخته  
و رنگ است و دایم می دوی

سینه پاک و دل آگاه داشت  
بس فرو شو پیش از آن درخت  
چه بود و چه نیکو یک تر چه  
بود فرزند بود آدم چه سود  
سهل و دانی نواز جهان ای سلیم  
هم نیت قطع هر یک نیت  
کام اقل باشد چه بکشد  
صبح کس این درد را در آن نبرد  
گاه مردی و کاهی مرد  
تا ابد بکشد ای نشنوی

نشدند و دست و ناست داشت  
نشدند کار اگر کسی دست چه سود  
سزای مردی زنی ای مرد خوش  
هم بیک کار کوم کار کس  
تا اگر کاری بود در مان کار  
و نداشت کار در مان سبک  
ترک کن کار که کار کرد خست  
چون نشناخت کار چون نشناخت  
ای نماند ای و مستغنا کند  
برق نشناختن آنجا فروخت  
صد جهان این خا و در بر خاک

نمرا و نماند و نماند داشت  
کار خست بر نماند است چه سود  
ترک کن کار که کار کرد خست  
کار خود را ترک کن و سبک کن  
کار باشد یا نماند یا نماند  
با نماند کار بود آنجا سبک  
کردن و نماند این باشد در  
پوک نماند نشناخت کار خست  
خواه طرب بش و خواهر نماند  
که نماند صد جهان حالی نیست  
که جهان نبود درین وادی چه بیک

و چه باشد کار کلیم بی حد  
بیک زان خسته بر نفس نماند  
هم فلک آدم چه مردم زمین  
هم خیم و هم مروج آرد بدید  
هم طوط و هم سعادت بر کشد  
چون ساسان کرد و سعد از آن  
برقشاند کوی آن هرگز نبود  
صورت این عالم چه صبح  
تو نماند تاب این کجی کن بین

نشدند کار آدم و در پیش خود  
نماند ستاره آرد و آشکار  
که بران کجی کند کایت برین  
هم اقل و هم مروج آرد بدید  
خانه موت و ولادت بر کشد  
کوشه آن خسته کبر و بعد از آن  
آن چه نقش و نشان هرگز نبود  
صحت همچون صورت آن که صبح  
کرد این کم کرد و در کجی نشین



چون مردان را با آنجا شد  
چون بنیادین طاعت از راه شو

از دو عالم بی نشان آنجا شد  
گرچه که کوی شش کانه تو

کشتن مرد را از اجل مراد  
معاذ حق و جان کفایت بر زود  
بیر کفایت من بدیدم کانیسیا  
هر کجا رنج و پای پیش بود  
انسیا را جو بلا آمد نصب  
من نه عورت خواهم و نه خواهی  
چون نصب معشوقان دست و رنج  
انسیا بود در سر خواغانی کار  
هر چه بگویم از میان جان چه سود  
گرچه در غم خطم افتاده  
از غم که تو کردی اگر اکا میی  
اقل از بندارانی بی قرار

برده شد از عالم اسرار باز  
هر چه خواهم بگویم و بگویم و بگویم  
مستطاب بودند و ایم در جلا  
انسیا را آن گاه در پیش بود  
کی رسید راحت برین پیر غریب  
کاش در غم خودم بگذاری  
که نه از آن که خاطر بود و کس  
من ندارم تا به دست ازین مدار  
تا از کار می نهند زانجا بود  
هر کجای باز ساخته ده  
کی سلوک این جان را به خواست  
چون در افتد جان کی از یکبار

آن که می شنید از بحر نوشته  
شد ز شوق آن عمل دل واده  
کرم مسکین میوی رستاده  
شاد و مکرر می آید چشیدن  
کمر کارش پاکست بیرون شوی

دیگر کند وی غسل در کوشه  
در خروش آمد که کو آواره  
در درون کند و م نشانده او  
بجای که بود در آنکسین  
در درون او دوش و شست و شو

چون کس را به غسل آید و کار  
در طبعش است شد و یونان  
در خروش آمد که کما نکرشت  
کر جوی و آدم و دیوانه کن و دم  
کسی بن وادی و می فایع میاد  
رو ز کار استای دل شفته کار  
هر در نه حاصل بر روی بسد  
خیز این وادی شکل قطع کن  
زنگنه با جان و یاد هم بر یک  
جان بر افشان در ره و در کشتن

با و شش غسل شد استوار  
وز تحیدن سخت تر شدند او  
و آنکسین سخت تر از زهر کشت  
بوک ازین در خانه که بیرون هم  
مرو این وادی بکن باغ میاد  
تا بفضلت کداری روزگار  
کو کتون خصل را عرق و کر  
باب از جان و وز دل قطع کن  
منه که وز مشرکان غافل نری  
ور نه راستی بگردانند کار

بود بی هیچ حرف پوش و نامدار  
شد جان در عشق آن و بر زبون  
بر آمد اندک میسر روی او  
تا در خضر از آن آگاه شد  
بی اگر بر راست از این حوس  
زنگنه کبری و سکبانی کشته  
چون نبود از هیچ اثر خشن است  
با سکه در دست باز شد  
صوفی دیگر که بودش هم نفس  
عدالت ی سال بودی مرد مرد

بر داز وی دختر سکبان قرار  
کر دوش ز وجود در میوه خون  
شب خفنی با سکبان در کوی او  
کشت شمشیر چنان دست کم را شد  
پشته ماحبت سکبانی و پس  
بعد سالی عقد و معارف کشته  
خود را بکشد و شد و کار بست  
فرب سالی از آن این کار شد  
چون چنانش دید که گفت ای کج  
ایم چه کردی و هر کار این که کرد



گفت ای خدایا منم قصه بداند  
هنر خدای و اندام اسرار را  
چون به بند طعنه پیوست تو  
چند گویم به علم از در و راه  
من به پیوسته شدم بسیار نوی  
که خدای اسرار و ان ره شنوید  
که بگویم پیش ازین در ره پی

ان مردی به رخ را گفت از حضور  
که شمار و نام بشوید این زمان  
در خاست ملک بوی زان چه بود

بعد از آن وادی تو حد آیدت  
رو به بجا چون از زبان بر گشتند  
که به پیوسته عدو گرانند  
چون به پیوسته باشد یکی در یک مدام  
چون از آن یک کان احد آید ترا  
چون بدوش از احدین از عدد  
چون از آن که شد ایدم جاودان  
چون به پیوسته بود هیچ این حد

نیکو که بزرگ کنی زین قصه  
با خود کرد و اندام اسرار را  
سک خدای از دست من بودت  
خون شد و یک دم نیامد مرا  
وز خاک یک تن نشد اسرار جوی  
آنگاه از خوف من که شنوید  
جلو در خدایند کوره رو گشت

نیکو که بزرگ کنی زین قصه  
آنگاه از خوف من که شنوید  
جلو در خدایند کوره رو گشت

نزل خبر بد و نذر بد آیدت  
جلو در آن یک سر بیان بر گشتند  
آن یکی باشد درین ره در یک  
آن یکی در یک سبب باشد غلام  
ز آن که کان در عدد آید ترا  
از آن قطع نظر کن و زاید  
هر دو را که هیچ مانده در بیان  
کی بود در اصل جز این حد

گفت

گفت آن دیوانه را مرد خدای  
گفت مست این عالم پر نام و نیک  
کرد دست این اخل به مال و سیک  
چون حد و مرز به جیزی نیست  
چون حد باشد یکی نبود دوی

رفت من به علی آن پیر و نیا  
سبب گفتش حد و دارم می گویند  
پیر زنی در حال گفتی بود  
تو در بر راه مرد عقد و حل نه  
مرد را و دیده آنجا فیضیت  
هم از و بشوید با آن شکار  
هم جز و کس مانعید یک نشان  
هم در دم زووم با او بود  
هر که در دای وحدت کم نشد  
هر کی از اصل من و ز اصل غیب  
عاقبت بوزی بود کان افتاب  
هر که او با افتاب خود رسید  
تا تو باشد نیک به آنجا بود  
او توانی در وجود خویش باز  
تا که از پی پی بدیدار آمدی

به دست عالم شیخ و عالم مایه  
مهر علی بست از نیکو که نیک  
آن حد یک دم کرد و دی شک  
رو که چندان نیک بود خیریت  
نمی بر خیزد آنجا نه تو گ

کافدی در برد کینستان کن  
هر زحق نشانه از کس هیچ چیز  
انجا اوردی آخر احوال نه  
چند بینی غیر اگر احوال نه  
ز آنجا که به نیست و در نیست  
هم بد و فرما وجودش پای دار  
هم جز او کس را نداند جاودان  
هم بر دین از هر سبب این نیک بود  
که هر آدم به دردم نشد  
آفتابی دارد اندر غیب غیب  
با خودش که بر اندازد نقاب  
تو یقین می دانی که نیک بر رسید  
چون تو کم گشتی حد سودا بود  
نیک به بد بینی پی و در دران  
در گرفت خود گرفتار آمدی



کاش که اکنون چو اول بودی  
از صفات بدی بیک پاک شو  
تو که دانی که اندر تن ترا  
مار و کرم با تو زبریده اند  
که سر موی فراوان کنی  
هر که را دوزخی بر ما هست  
که بر دانی آن یک یک پاک تو  
ورنه زبر خاک چه کردم چه مار  
هر که کوی خیزدین پاک است  
تا که ای عطار زین حرف چهار  
هر که کعبه چو ز سدا بر جایگاه  
کم شود زبر که پیدا آید راه  
هر که در دکل شود کل نه چو  
هر که آید بدین از هر چهار  
در دیرستان این سر عجب  
عقل آجا کجاست افتاده بدر  
دوره بدست این سرافقت  
خود چو کاش که شست موی کز آن  
که چو این کشتن گلیم کز آن است

گفت لغز خیزد کای آله

بغض از هست عقل مودی  
بعد از آن بادی که کشته با خاک شو  
چه بید بخت است که کفن ترا  
خفته اند و خوش را کم کرده اند  
هر یک را چه صدف نهان کنی  
تا نبرد از تو دوزخ کار هست  
خوش بخت آن که نرغش در خاک است  
هی که نندت سخن تا زو زخار  
هر که خواست که کرم خاک است  
با سر اسرار تو صیدای باز  
جا بگاه مرع بر خیزد نه راه  
کک کرد و زانک سو با آید راه  
صورت با شد رفت نه جان به خور  
صد هزار آید فنون از جسد مراد  
صد هزاران عقل به خیزد کسب  
مانع طغی که در مادر زانو کرد  
سز که حرد و عالم نافت  
چون باید سر جو موی از جهان  
که وجود است ندیم هم از آن است

بهرم و سرگشته و کم کرده راه

بند را که بر خیزد شاد و شاد  
هر که در بند کشت لبی بادشاد  
بند بر لبم کشت شاد و بیم بخش  
ساعت کشت ای مردم را خوار و خوار  
هر که در عقل و کجایش بهم  
گفت ای من ترا خواهم مدام  
بهر بند کجاست و عقل اندرون  
گفت اکنون من ندانم کیستم  
بند که شد بخت و ازادی نماند  
ای صفت کشت نکشتم بی صفت  
بی ندانم نوشته با من نوشته

از خفا افتاد معشوقه در آب  
هر که رسید ندان دوزخ پاک  
گرم افتاد دم و دین آب روان  
گفت من خود را در آب انداختم  
درو ز گاری شد که تا شد نه کجاست  
نوشته با من نوم چند از دوی  
چون تو من باشی و من تو در دایم  
تا دوی بر جاست در سر کشتافت  
نود و یکم کرد تو حید این بود

بهر خفتی به حرد و ازادش کشت  
هم چو بر سر کرده ام موی سیاه  
بهر کشت شاد ازادیم بخش  
هر که لواز بند که خواست خلاص  
هر که کسب ای مردم و در نه قدم  
عقل و کجایش نیاید و السلام  
بای کویان دست زرد و زرد  
بند باری بستم بر جستم  
دوره در دل غم و شادی نماند  
عارف اما ندانم معرفت  
هر که کشت در نوکم شد دوی

عاشقش خود را در انداخته  
ای یکی بر سدا زان کای بی خبر  
از جبه افکندی تو خود را در میان  
زانک خود را از تو می شناسم  
با تو می نوشی من کجاست  
با تو من با تو می با تو نوی  
هر دو تن با شیم کجاست و السلام  
چون دوی بر جاست تو حیدت  
کم شدن کم کن تو خیزد این بود



کفت روزی تیرج و مسعود بود  
شد بهر وی خبر و مسل و سپاه  
شد بر او هم ایام هم حسن  
بود روی عالم از سل و سپاه  
چشم عالم چنان لشکر ندید  
پس زلفان بکشا و شاه نامور  
هر چند برین سر لشکر آن من  
که چو کفت ایام افغان شاه نامور  
شاه را گفت خیزم لشکر درین جایگاه  
شد جسم آشفته و کفت ای غلام  
تو جز من استاده چون بی جزئی  
چون ایام افغانه نشود این  
یکه ایام افغانه کی روی و  
یاقه که ازین دگر آری پیش او  
بیشتر از شاه و کمتر آمدن  
من کیم تا رسیدن کار آورم  
آن اوست و شریفان اوست  
آیام افغانه شد بهر روز کرد  
کرد و عالم خطبه خوانش کنند  
هر درین معروض بجایم مدید

رو در عین لشکر محمود بود  
بود بالایی بر آغا و شاه  
هر سستی کرد و عین انجمن  
چو سوران و ملج بکفره راه  
پیش از آن لشکر که لشکر خبر  
با ایام افغانه چو کفت ایام  
من چو آن تو تو سلطان من  
سخت فغان بود ایام برقرار  
خود کفت او کین چرا کفت  
می کند شام و چو کفت ایام  
بشت خیمه می بکشی خدای  
کفت حجت این را سوافی و جواب  
گر کند خدمت پیش باد شاه  
یا سخن گوید بر زاری پیش او  
جمله باشد در برابر آمدن  
در میان خود با پدیدار آورم  
هر کیم فرمان همه فرمان اوست  
وین کرم کو با ایام و کرد  
می ندانم حکایتانش کنند  
هر که باشد با چو ایام بودید

نه کم خدمت نه در سر آفتاب  
چون حسن بشود این قول ایام  
خط بدارم من که در ایام شاه  
بر حسن کفتش گوید بک جواب  
کر من دشت هر دو با هم بودی  
یکه چون قوتم آن نیستی  
بر حسن دازد و بفرستاد شاه  
چون دران خلوت ما بود و من  
غدا کفت خلوت آمد از کوی  
کفت هر که که کمال لطف شاه  
در فریغ بر فغان بکفت  
از قبیای آفتاب فرغاه  
چون فانی ماند ز من نام وجود  
که فانی چو کبی را آن زمان  
که نوک لطف و کر صدی کسب  
سایه کو کم شود در آفتاب  
حیات است باید در کوی نو  
چون شد از خود بنده فانی او فغان

کیم نامور بر آید آفتاب  
کفت کسند ایام حسن شاه  
لایق مردم بصد انعام شاه  
کفت خبر آن پیش تو کفت مسو  
این سخن راست محمد بودی  
چون بگویم چون تو سلطان شست  
شد حسن نیز از حسن ایام  
کر حسن سوی شود نبود حسن  
آن جواب خاص من باز کوی  
می کند سوی من مسکین نگاه  
محمودی کرد و وجودم سرسب  
با کس بری خیزم آن ساعت ز راه  
چون خدمت شست انتم در سجود  
من نیم آن حجت هم شاه جهان  
آن خداوندی تو با خود می کسب  
ز کوی اید خدمتی در هیچ باب  
کم شد در آفتاب روی تو  
هر چه خواهی کن تو دانی او فغان

بعد ازین وادی سر است آیدت  
خوش آید چو نیقی باشدت

کار و ایام در دو سر است آیدت  
هر دو ایام در نیقی باشدت



آه باشد در دشت سوزنم  
از بزم مهر روی رخسار  
آتش باشد در دشت سوزنم  
مرد حیران چون رسیدن به کجای  
هر چه زد تو حد بر جانش رفتم  
در میان یابرونی از میان  
خانی با باقی یا حسد و ملی  
کوید اصلای ندانم چیز من  
عاشقم اما ندانم بر کس  
لیکن از عشقم ندارم کس

رویش باشد ز شبنم در زم  
بی یکدختی می نگار ای در رخ  
باغی بس سوخته از درد این  
در خنجر ناله و گم کرده سآه  
جله کم کرد و ازو کم نیز هم  
بر کناری با نعلانی یا نعلان  
یا نه مرد و نوبی یا نه نوی  
وان ندانم هم ندانم شیز من  
نه مسلمانم نه کافر پس چه ام  
هم دیه بر عشق دارم هم نه

خسرو کی کافی در فاش بود  
از کور روی که بدرنگ بری  
طرح او صد دل بجز و داشت  
چون ز قوشش تیر بران آمدی  
گر کس نشن ز عزکان خار را  
روی آینه راوش خوشتر از  
در دیبا قوشش که جان را قوت بود  
چون خنجر بدی لبش آب حیات  
که کردی در زخمش نگاه  
که که میبرد روی چون ما خنجر شدی

و خنجر چون ماه در بواش بود  
بوسه چاه ز خندان بر سری  
هر بن سوزش لی بار و داشت  
قاب تو سینه شتر خوان آمدی  
در ره انگنده به عتبار را  
تقصیر عذر برده از ماه و شهر  
و ایما روح القدس به سوزش بود  
تشنه مدی و زینت جستی ز کاست  
اوستادی سرگشود در قهر چاه  
لی رسن حالی فرو جانش شدی

بدرنگ بری  
بدرنگ بری  
بدرنگ بری  
بدرنگ بری  
بدرنگ بری  
بدرنگ بری  
بدرنگ بری  
بدرنگ بری  
بدرنگ بری  
بدرنگ بری

آهش افشانه پیش زبانش  
چه غلامی که او از جلال  
در سباط مالش میست نبود  
صد هزار خلق در بازو کوفه  
کرد و روی از قضا و قدر نگاه  
ول زد و شش بر شش در خون او فدا  
عقل بر شش عشق بر شش زوینست  
مدتی با طوینش اندیشه کرد  
می که اشتهای شوق و دل سوختن  
بود او را ده کینه که مطرب به  
جمله موسیقار زن بلیل سرائی  
حال خود در حال ایشان میگفت  
هر که از عشق جانان آشکار  
کف از عشقم بگویم با غلام  
خنقم را هم زبان دارد بیه  
در کوبیم قصه خود آشکار  
صد کتاب صبر بر خود خوانده ام  
آن صغی خواهم گزاف سر بسج  
که چنین مقصود من حاصل شود  
چون خوش از آن شود در این سخن  
ما بیش پیش تو آرایش نمان

از بی خدمت غلامی مجبور ماه  
مصدوم مرا هم محاق و کم زوال  
مثال و در جسد سر طوقا شود  
قدیم ما اندکی در آن فرزند روی  
وید روی آن غلام با دوشاه  
عقل و از برده بیرون او فدا  
جان شیرشش شغلی شور یافت  
عاقبت همی قرار یی پیش کرد  
در کما زو سوز دل بر شش باق  
در اخانی سخت عالی صریح  
لحم و او وی ایشان جان فرای  
ترک نام و نکست ترک طایر بکفت  
جان چنان جایبی کما آید بکار  
در غلط افشانه که هم نبود غلام  
کی غلامی را رسد چون من کس  
در پس پرده بیم زار زار  
چون کنم می صبرم در ماند ام  
بعد یا هم او نیاید است  
کار جان من بکام دل شود  
جمله گفتندش که دل ناخوش کن  
آن چنان کور را خبر نبود از آن



بگفت که منم که این غلام  
دار روی بی خوشی منم که  
چون بخورد آن غلام از خوشی  
روز باشد آن غلام سیم بر  
چون شب جان کینان آید  
پس خداوندان زمان بر سرش  
زود برکت زرش بشنازند  
نیم شب چون نیم مستی آن غلام  
و بد نصیبی مجبور بودی آن کار  
عین بر او شمع می فروختند  
بر کشید آن بتان یکست سراج  
بود آن شب بر میان جمع در  
در میان آن همه خوشی و کام  
مانع بر او خبر و غفلت نه جان  
سینه پر عشق و زخمی لال آید  
چشم بر رخساره دلدار داشت  
هم مشام بودی شیرین بافته  
و خوش در حال جام می بداد  
چشم او در جوی جانماند  
چون فی آن رخ زلفش کار کرد  
سوزان آن و خمر مجبور نکار

گفت جان منم که این غلام  
لا جرم نه خوشی منم که  
کار آن تربا کینه که پیش شد  
بود مستی از دهر عالم نه خبر  
پیش از آن که در خیر آن آید  
در نظام بر دهنده پیش خورش  
چو خوش بر فرق می افشاندند  
چشم چون در کشت و از هم خام  
نیت در بین آن کسان کشیدند  
چو مجرم خود و تری سوختند  
عقل جان را کرده جان منم که  
چو خورشید بتای نور شمع در  
کم شده در جبهه و خمر غلام  
نه درین عالم بخت نه در آن  
جان او که روی در حال آید  
کوش بر او از موسیقار است  
هم دعایش آتش بر تافته  
نقل بر او بوسه دانی بداد  
در رنج و خمر می خیران بنام  
انکه به بار می روی خایر سر  
انکه رویش نشاندند و در

که پیش از این بود و ای چون شکم  
که بر پیشان کرد زلف سرکشش  
و آن غلام مست پیش دل توان  
هم درین نظاره می بود آن غلام  
چون بر آمد صبح و با صبح جفت  
چون گفت آن غلام سر زان  
بعد از آن چون آن غلام سیم بر  
شور آورد و ندانست هیچ بود  
که چنان نبودش اندر یکسر  
دست در زجامه بر خود چاک کرد  
بخت برسد نازان شمع طراز  
آنج من بودیم نیارم گفت باز  
حدی که گفتند که خزانند بکه  
گفت من در مانع ام چون خطای  
صیغ نشنیدم چو نشنیدم همه  
خانی گفتش که خوانی و یغ  
گفت من که نیم پندار سینه  
من ندانم کان برستی و بره ام  
نیم شبی حال نبود در جهان  
که بگویم و در خاموشی بود  
نه زانی نمی کردم ز جان

که گفت بوسه کردی به جاکم  
کی دم شد و در و جادوی خوشی  
مانع بداد خود نمی خوشی باز  
تا بر آمد صبح از مشرق تمام  
از خزان شد غلام آنجا رست  
زود بر دهنده بخای خوشی باز  
یافت آنجا اندک از خمر خبر  
بودی چون بودان شود شمع  
آب و یکدشت از بالای سر  
موی بر هم کند و سر رخاک کرد  
گفت نتوانم نه و این قصه باز  
زین نجایب تر نیست صیغ راز  
با خود ای و باز کوی از صدی  
کان همه من دیده ام یا دیگری  
من ندیدم که چمن دیدم همه  
کین چنین دیوانه و شورید  
تا کی خوانی بود یا بیدار سینه  
یا بخشای صفت بر شنیده ام  
حالی نه انکارانه نه جان  
این ره خوشی و مدد خوشی بود  
نه از و یک تره می یا بچ نشان

که



دیده ام چنانچه چو کمان  
چیت من چو آفتاب  
چو نای دایم چو پیش از من  
من چو اورا و برودند دیده ام

صحنه ای که در پیشان در صحنه حال  
در نه و آنکه اعظم با صواب  
تا که از من دیده ام چو پیش از من  
در میان این دو ان شوره دیده ام

مادر بی برخاک و خرمی گریست  
گفت ای زن زرد و مردان سپی  
کز کدما می که شده مانده دور  
فرق او چون حال داند که گریست  
شکل آمد قفسه این غم زده  
نه را معلوم تا در درد کار  
ز من اکام چنان که میانی شده  
این زن از من صد هزاران گوی  
من ببردیم بوی وین حیرت مرا  
در چنین منزلی که دل شد نابرد  
و بنیان عقل را سرگشته شد  
هر که او آنگاه رسد سرگرم کند  
هر که این جای که ره یافته

راه بی سوی آنی نگرست  
ز کمر چون مانده ام و اندوه  
وز کمان دست من میان نا بسود  
داند او تا هر که می باید گریست  
روز و شب شستم نامم زده  
هر که می گریه چو باران دار زار  
کز کمر دور افتاده ام حیلان شده  
ز آنکه از کمر گشته خود بوی برد  
خون بر رخ گشته در حیرت  
بل که هم شد بنفشه زل تا بدید  
خانه بند از راه که شد است  
چاره خود خوشتر از هر که کند  
سر کل در یک نفس در یافته

صوبی می رفته و از آن شنید  
کی کلیدی یافت از جانیگاه

کان بچی می گفت که مردم کلید  
ز آنکه در جست و من برخاک راه

کرده من سینه مانده چون گفتم  
صحنه ای که در پیشان در صحنه حال  
در نه و آنکه اعظم با صواب  
تا که از من دیده ام چو پیش از من  
در میان این دو ان شوره دیده ام

صحنه ای که در پیشان در صحنه حال  
در نه و آنکه اعظم با صواب  
تا که از من دیده ام چو پیش از من  
در میان این دو ان شوره دیده ام

چنین نصیب او را گرفت درد  
بعد از آن که می سپید و زرد  
در دهنش تباهی و در جانش شعله  
آه و ناله و زاری و لاف  
گفته ای بزرگ روزگار  
گرچه در این روزگار  
ایران چنان که کار از سر خای بود  
ایران که مدین شیع که در این ماه نیست

کرده چنانچه بر نوکل این مرد  
بر صحنه و بدین که با یکدیگر  
بسته زندانی و بکشته و کشته  
کرد آتش کاه کبری و طواف  
ایران چه کار است آخر شرم دار  
حاصل این بطل آمد کافری  
اصل در از آن بدنامی بود  
می ندانی ایران که آتش کاه نیست



شیخ گفت کار من سخت است و فساد  
شد ازین آتش مرا خورم بسیار  
گفته ام کالیو کار خوشتر است  
چون در برابر آتش بنشینم  
تا که فراق چهره کار آمد  
و تر که حیرت آید بدید

نور بدی بود و چون آفتاب  
گفت از حیرت دم در خون نشست  
در فراق شیخ دل آفر و خشم  
من از حیرت گشتم اینجا را از جوی  
بیکر کشش اندام حیران و مست  
بایست در قوای زنده اند و چاه  
و تر که از حیرت عقبی صدا

بعد از آن وادی فراق و فنا  
عین این وادی فراموشی بود  
صد حواریان ساید چای وید نو  
نور کلی چون جنبش کرد رای  
مسره و عالم نقش آید برایت و پس  
هر که در دایه کل کم بوده شد

دل درین دریای بیابان  
کر از ترکم بود که باز من حسد  
سایه کنان خفته و مردان مسرود  
کم گشته اند آفتابم درین بر سرود  
چون که در کام او آن کم شدند  
خود و جسم چندی گشت در شوق  
این بصورت مرد و کسان باشند  
که چندی کم شود در غم و غل

بیک که بیک درین دریا باشند  
جنبش او جنبش دریا بود  
شود و او بود و چون باشد اینجا  
از خیال عقل بیرون باشد اینجا

بیک شوی معشوق طوسی که راز  
تا جگر خونی بکداری تمام  
چون شود و خنک شود چون سوزان  
هر که چون سوزی شود هر کوی او  
که در صفت همراه بین و دیده و در  
که هر کوی تا بعد از خور و رست

نخست روزی که در آن کی است  
گشتی کوی کند فردا کرد کار

قیل یار صبح هر که بود سیکه  
صبح هر که کرد و شب را از من حسد  
چون خورشید در میدان و در  
لا جوم و کجاست هم ما کس نبود  
نوجادی که اگر مردم شدند  
هر دو بر یک جای خاکستر شوند  
در صفت فرقی فراوان باشند  
در صفت خود فروماند بدلی  
از وجود خوشی نابدا شود  
او جوشد و در میان دریا بود  
از خیال عقل بیرون باشد اینجا

با هر بدی گفت ایام می گذران  
پس شوی از صفت چون در کام  
چون بکام می سازد در زلف یار  
بی شک سوزی شود در روی او  
سوزی در روی این چهره و پس  
صفت و صفت بر این ایدار نیست

رو که برسد کنایه که در نیست  
حق کند خیر و بد نیست



چهل روز اول سال بعد برودام  
یک زمان آنجا خود آیند باز  
زبان می گویم که با خودم و مندر  
چون که نمی آید نفس با خودم  
با خود باختم بیوی خود می بینم  
ان زمان که خود را می بینم  
هر که در وقت از میان آن یک فتنه  
که تراحت ای دل بر روز بهر  
هم خور که نشو و شرح در میان  
چون بر آن آتش کند و سخن گذر  
که چه در بر آتش سوزان کند  
که می خواهی که نوا نجا ریت  
خوبش را اول از خود بی خوش کن  
جامه از نیستی در پوش تو  
بس بر کم گاهستی در بر کن  
در رکاب تو کم می آید رسید  
بر میانی بر سخته ز بر و زبر  
طس کن چشم و زخم بکشای زور  
هم بشو زین هم بیکدم کم می آید  
چون می آید روی بن آسود که  
که بود زین حالت موی اثر

**اذ آتش**

خاکسکانی در شب خود را بار غلام  
در شب از آتش خود کرد و نشان  
که نفس در وید با خودم نه نشد  
می توانی کشی از زین غم نشو  
تا که با خود می بینم بد بیستم  
ای خود می بینم خدا ای با خودم  
چون که کشی از زین غم نشو  
بر هر خط وانش سوزان گذر  
و و و پیدا کنند چون بر تلخ  
از وجود روشن آید خبر  
خوبش را با قالب فراغ کند  
تو بدین منزلت می رسید و آید  
بس برای از غم در پیش کن  
کاسه بر آتش کن نوش تو  
طیلسان هم کن بر سر کن  
دخش تا جبری بر آن با رسید  
ای میان بر سخته ز بر و زبر  
بعد از آن در چشم می آید  
بس برین قسم دوم هم کم می آید  
تارسته در عالم کم بود که  
نیست زان عالم ترا سوزی خبر

در مضیقه طالت شع آمدند  
کو خیز از زین مطلوب اندک  
ما فتنه و فتنه از شع نور  
و منشا و بر قدر فهم آغاز کرد  
گفت او را نیست از شع کله  
خوبش را بر شع زد از دور بر  
شع غاب گشت او مغلوب شد  
از وصال شع شری باز گشت  
محو آن یک که نشان داری تو بن  
بانی کو با بر سر آتش نشد  
خوبش را کم کرد با و خوش نام  
سرخ شد چون آتش اعضاء او  
شع با خود کرده هم رنگش ز نور  
کس چه دانست او خبر و راست  
از میان جلا او ارد خبر  
کی خبر بانی ز جانان بکشد مان  
صد خط اندر خون جات باز داد  
در تنگی در صبح کس بر جایگاه

نه دوغای محکمش سکن دلی

صوفی به رفت جوانی حاصلی



یا و چه بر من سر از پس کرد او  
فربس سی ساله و در وقت  
بر و کفکش ای همه و قوی نه کلاه  
تا که تو دم می زنی مع دهم قضا  
که بود موی اضافت در میان  
که تو خواهی نابینا منتراری  
هر چه داری آتش را بر فروز  
چون غامد صبح مندرش از کفر  
چون تو درخت تو خاکستر شود  
و در جبهه از تو کسوزن بماند  
که چه جبهه دخت در کوی او فکند  
چون حجاب اید و جود این جا بگاه  
هر چه داری یک کس از خود بباران  
چون در دشت جبهه شد و نه خودی  
چون غامدت بیک بد عاشق شود

بود شامی ماه و منی هر چند عمر  
کس بخش او بر سر کز نداشت  
حاکم بود و ند و بندگان همه  
که برش این پرده پیدا آمدند  
روی او را و سفت کردن روی

که به شک از تو قضا می خورد او  
عالم هسته بیابان بر و درخت  
مردی که کوه سخن شری برادر  
تا کی موی مانده محرم طاعت  
عست صد عالم مسافت در میان  
تا کی موی مانده مشکلی بری  
تا از آریایی بر آتش بسوزد  
بر منم خود را با شری در نکلن  
قزوه پندار تو کس تر خود  
در رخت و آن که صد روز مانده  
سوزش هم بچند بر روی او فکند  
راست بیدار ما و کوه و آب جاده  
بس خود در خطونی آگاه کنی  
تو بروی آبی زینگی و بدیک  
بس خدای عشق را لا یقین شوی

داشت چون بود سبک زیبا بر  
حک کس این عشق و این عزت داشت  
بند و او پیش خدا و نکلن همه  
آفتابی تو بهیچ اجدیک  
زنگنه از روی او یک شوی

که سر کز ای دل از نذر و نوبه  
زلف عالم سوزان شمع طراوت  
و صف شست زلف آن بود مستطاب  
چشم چون سر کس که بر سرم زدی  
خنده او چون شکسته کردی نشان  
از دستانش خود نشد معلوم هیچ  
چون ز زبر پرده بیرون آمدی  
نوشته جان و جهان بود آن پسر  
هر که سوزی آن پسر کردی شکاه  
چون بیرون راندی سوزی میدان کرد  
بود و رویشی که اندکی جنبه  
قسم از و هر چه خواسته نداشت  
چون نیافتان دور در ارم داشت  
روز و شب کوی او نبشت بود  
ای که رستنی نیافت و می نکفت  
حک کس کرم نبودش در جهان  
روز و شب کوی او را نشیکه کوسیم  
زنده زان بود که کدای نامور  
شاه را از دور چون پیدا شدی  
در چهار بقا هسته حشر رسختی  
چاوشان از پیش و از پس شدند

صد هزاران دل فرو رفتی بکلام  
که کردی بر سه عالم در آتش  
صبح ستوان کفایت در بختگاه سال  
آن در چرخ عالم زد و یک  
صد هزاران کل شکسته ای بکلام  
زاکت ستوان گفت از معدوم هیچ  
هر سر و پیش بصد طون آمد یک  
هر چه گویم پیش از آن بود آن پسر  
هر که رفتندش در ساعت راه  
بر من بود پیش شمع از چشم پس  
ای سر و پیش شد ز عشق ای پسر  
جانش شد ز صحرای کفایت  
عشق و غم در جان و دل آن کشت او  
چشم از خلق جهان بر بسته بود  
ای که داشتی خور و در نداشت  
همچنان ای کشت و غم در جهان  
منته نشسته بودی آن و نیم  
کلان پسر که گاه یکدشخ ر در  
جمله با زار بر غوغا شده یک  
خلق یکباره آمد ندی در کمر بند  
هر زمان در غوغا صد کس شدند

بکس بر داری رقی بیا  
 چون کشید ز بخت من کردی  
 عشق آوردی در خون ماندی  
 چشم باستی در آن دم سحرزار  
 گاه چون بید شدی آن نا توان  
 گاه بغضی ز آتش انگ او  
 بزم کشیدی مرده نیم جان  
 این چنین گشتی چنین افتاده  
 نیم دره سایه مردان بی خبر  
 ای شدان شد زاده روزی بسپاه  
 تو بر آمدن و نه خوشی شد  
 این سخن کی گفت آن سرکش مرد  
 چون بگفت این گشت دلیل هوشدار  
 چاهوش شد زاده زوایا شد  
 گفت بر شواده است ای شوهار  
 شاه از غیبت چنان در موش شد  
 گفت بر غیبت بر برداش کشید  
 در زمان رفتند خلیل باو شاه  
 پس بوی دار بر دوش کشان  
 نه زود در هیچ کس آگاه بود  
 چون بر مردار او درش و زین

گفت صحرای زهر کردگار  
 صحرای آتشین و زهر شکار  
 پس میان بچه گفت ای آله  
 چشم از آن کردگار برایم خبر  
 تا بینم روی او یک بار  
 چون دیدم روی آن شاه را  
 پاوشا بده حاجت خواست  
 حسرت از جان بده این در حضور  
 چون تو حاجت بر آری صحرای  
 چون بگفت این از حق آن عالم  
 این سخن بشنود از و نهان وزیر  
 رفت پیش پادشاه و بی گریست  
 زاری او در شاهش گفت  
 شاه را روی از و در دل افتاد  
 شاه حال گفت از آن زاده را  
 این زبان بر خیزد و در شود  
 سخن ضلالت با آواز ده  
 لطف کن با او که خضر تر کشید  
 از خوش بر یک سو کشش آرد  
 رفت آن شاه زاده یوسف شاه  
 رفت آن خضر روی آتشین

تا کیم یک بچه با بی زردار  
 تا نهاد او روی زهر و زهر کار  
 چون خواججه گشت شام گناه  
 رو زخم کردی جمال آن پسر  
 جان تو بر روی او ایثار شد  
 صحرای جان تو انیم داد و خویش  
 عاشق تو گشتی در راه  
 کرشم عاشق نیم کاف و جزو  
 حاجت من کن روا کارم برادر  
 تیر او آمد مکر بر جاکان  
 در کردش دل زود آن مغیر  
 حال آن دل داده بر کشش  
 در میان بچه حاجتش گفت  
 خوش شد بر عفو کردن دل نادر  
 سر کرد آن زبان با افتاده را  
 چنین آن سرکشه من خوا شد  
 نه دل است او دل او باز ده  
 خوش کن با او که زهر تو چشم بد  
 چون بیایی با خود عشق من آرد  
 ناخشد با کوهی در وصال  
 تا شود با ذره خلوت نشین

گفت



دست آبی در پای پر کوهر خویش  
از خوشی اینچنانکه بر سر زیند  
آفرین شد از آفرین زار و زیند  
آنکه گدازد در محال که شکست  
خاک از خون و پیشه کل شد  
خویش که شد با جگر هم  
چون چنان دید آن خواهر را  
خواست تن بهمان که از سبزه  
آنکه چون باران رها کرد آن زمان  
هر که در عشق صادق آمدست  
که چندان عشق پیش آید ترا  
حاجت شد زاده خوشدوش  
آنکه آواز او نشنید بود  
چون که بر داشت روی از نگار  
آنکه سوز رخ با دریا آب  
بود آن در برین دل آنکه  
جان بدیگر زد و گفت ای شهریار  
حاجت این لشکر که بر نشود  
نه از دزدان نه از کشید و ببرد  
چون وصال دل بر رخ حکومت  
ساکان دانند در میدان دره

نکند به قطره دست بر سر  
پای در کوهر و دست بر زیند  
چون قیامت خفتن بیدار شد  
شکر کوب بر روی محال افتاد  
عالمی بر سر زین جاصلی شد  
زبان بر جبهه و در کراش بر هم  
آنکه در چشم آمد آن شده را  
چون آنکه آمد با آنکه شاه  
گفت حاصل مهر جهان در دال زمان  
بر سر زین عشق آمدست  
عاشق معشوق خوشی آید ترا  
از سر لطف آنکه گدازد خوش  
یک سبزه ی زده در رخ دیده بود  
در برابر دید روی با در شاه  
کر چه می سوزد نیار و معجب تاب  
فریش افتاد با دریا خوشی  
چون چنان می توان گفت زار  
این یک گفت و گویا کرد نشود  
مجموعه با ز خنده بید و ببرد  
مانی مطلق شد و معجزه  
انسان عشق با هر دلی چه کرد

ای وجودت با عدم است  
این چه کار است مردانه در آید  
گر خواهی کرد تو این کیست  
چندان است چون بی خوشی  
تا دلی آخر در ریشه دست  
من که در من مانده ام نه در من  
کم شدم در خوشی یکبار  
آفتاب فقر چون بر من یافت  
من وجود یدم بر تو آن آفتاب  
هر که گاهی بروم و که با ختم  
خویشم که شدم صبح بخانه  
قطره بودم که شدم در خزان  
کر چه کم گشتن نگار هر گشت  
کست در عالم زمانه تا بجا

دست تو با عدم است  
عقل بر هم بود و در آید  
یک نفس بگری بظلمت  
یک نفس در خوشی بظلمت  
در کمال ذوق نه خویشی  
بر دست از عقل و شر و غیره  
چاره من نیست جز بچاره  
هر دو عالم کم ز یک لذت یافت  
من ماندم باز خدا را باب  
جله در آب سبزه انداختم  
سایه ماندم در زده بچشم نماید  
می نمایم این زمان آن قطره باز  
در فکرم گشت چون من هست  
کو خوار و گشت کم بجایگاه

بکشتی کرد از نوری سوال  
گفت را صفت در بار و نور  
چون کنی این صفت در بار و نور  
مانی که سینه چون دم بر کشید  
صفت چو بی نه در رخ بیدانه بای  
چون نمک آسود و عالم در کشید

گفت ره چون خیزد از ما سوال  
می بیاید رفت را می دور دور  
ما صفت جذبت کند در یک نفس  
اولین و آخرین را در کشید  
در میان نور است غناش جای  
خلق را که یکدم در کشید

نه بر خنجر مرغان دادی سرش  
 چهل و نه گشته بود شکم کان  
 نه بر خنجر خدایان افشان  
 و آن مردمان خدایان بیکان  
 ساهار قند در غیب از قنار  
 آنچه ایشان را در این ره رخ شود  
 که تو هم روزی فرو آیی بر راه  
 باز دانی آنچه ایشان کرده اند  
 آفران از میان آن سپاه  
 نه از آن مردمان اند که انجا رسید  
 باز بعضی خرقه دریا شدند  
 باز بعضی بر سر کوه بلند  
 باز بعضی از تفت آفتاب  
 باز بعضی با چنگ و شیر راه  
 باز بعضی نیز غایب ماندند  
 باز بعضی در میان خشک لب  
 باز بعضی زار زوی و آتش  
 باز بعضی سخت رنجور شدند  
 باز بعضی در غلایه پناه راه  
 باز بعضی در تماشای طرب

سرش زنده مردمان بیکان  
 عالی بود مرغی بر دانه و ماه  
 سی و نه بال و پر خور دست  
 حضرت نویدندانی و صف و صف  
 بر دست قاضی افزوشتی  
 صد مردمان آفتابی معصوم  
 جمعی دیدند حیران آمدند  
 جمله گفتند ای طلب چون آفتاب  
 کی پیدا اییم ما این جایگاه  
 دل بجز از خورشید تن برده آید  
 نه از آنجا صد فلک کبریا نکند  
 آن همه مردمان جویند دل ماندند  
 بخوبی بودند و کم نایب تریم  
 آخر از ایشان عالی شدند  
 و بر سر مرغ خورشید را مانده باز  
 پای تا سر در خورشید ماند  
 گفت همان ای قوم از شهر گریز  
 جوی ای بی حاصلان نام شما  
 تا شما را سرچ کوه در جهان  
 جمله گفتند آیدیم این جایگاه  
 ما سرکشندگان در کسبیم

پیش زرسیدند آنجا اندیکه  
 چندی زرسیدند چو جایگاه  
 و از آنجا که شدند تن نادر  
 بر ترازو که عقل و معرفت  
 نه در یک لایه سوختی  
 صد مردمان ماه و نیم بیشتر  
 همچو ذره پای کوه پان آمدند  
 ذره خوشتر پیش این محراب  
 ای در جهان مرغ برده ما براه  
 نیست نه آن دست این که ما براه  
 ما و کربانیم و کمره زان چه بکال  
 همچو مرغی نیم بجهل ماندند  
 جانش سر  
 بال و پر نه جان خدایان در کرات  
 نه ای شان مانده نه پراغ  
 در چنین منزلت کز هر چه آید  
 بیکجا بودند آرام نشد  
 با چنگ که آید پیشی می توان  
 تا بود سیمغ ما را پادشاه  
 ای دلان ای فرزندان رحیم

ذات جهان



مندی شد تا درین راه آیدیم  
 برآمدی آمدیم از راه دور  
 کی رسیدیم رخسار پادشاه  
 گفت آن جاوش که ای پادشاه  
 سر شما باشد و گردن در جهان  
 خدایا از آن غالی پادشاه  
 از شما آید چه جز نصیب  
 زان سخن سرکشان نوبید شد  
 جد گفتند این معظم پادشاه  
 که کشته را خوار می گردان بود

از هزاران سوار کلاه اندیم  
 تا بود ما را ازین حضرت حضور  
 از آن لطف کشید در کلاه  
 همچو کل در خون دل خشک کرد  
 او است مطلق پادشاه و اراد  
 دست می کشد بر دین پادشاه  
 بار پس کرد بدی شوقی خفیه  
 که زان چون عهد و جاوش شد  
 کرد عهد ما را خوار می گردان  
 و بر بود و خوار می گردان بود

بیت  
 خند

تخت خون کوه روی زمین  
 بر تو خاتم افروز صبح کس  
 رسد صبح بدی خشم و  
 مدح خود یا تو کفتم ای عزیز  
 گفت برقی عذت آید آشکار  
 چون بسوزد جان بعد از این  
 پا ز کفتمان کرده سوخته  
 کی شود برهانه از آتش نفور  
 که جدا را دست نه عدد و صلای  
 که رسیدن سوتی دل خواه است

هر زمان بر من کشته ای افروز  
 هیچ من و دشنام بیله و پس  
 بخت از کف و عالم نام او  
 که بود خوار می چه خواهد بود  
 پس بر از آن چه چاره دار  
 آنکه از خورشید خوار می چه بود  
 جان ما و آتش افروخته  
 زان که او را دست نه عدد و صلای  
 سوختن ما را و عدد دست آشکار  
 تا که رسیدن جزا بخار است

چون با بر و آن کشته ای خفیه  
 چون خواهد بود از خفیه و صلای  
 زین سخن برانه شد دست خراب  
 گفت ای پسر من ای دل معلوم  
 چون با حق و عشق و مردانه شد  
 که چو استغفار بر دین از آن کرد  
 حاجت لطف عدو در بر کشاد  
 شد جهان بی حجابی آشکار  
 جمله را در سینه عزت نشاند  
 رفته نهاد چش آن همه  
 رفته آن قوم از روی مثال

که یکی در بازی این جان خفیه  
 جان من در بازی این جان خفیه  
 و او حالی و سینه از اجابت  
 کرد در پیشم از و برسم معلوم  
 پای تا سر غرقه در دانه شد  
 لطف از این سر و دانه تازه بود  
 هر نفس صد برونه دیگر کشاد  
 پس ز نور انور و ریخت کار  
 بر سر بر جیت و قربت نشاند  
 گفت بر جوانیت تا با آن همه  
 می شود معلوم از این شور و حال

بوسته کاخ سپید تر سوختند  
 تا که عرش چو زبانی زبید  
 خط سینه یابنم حرم جایگاه  
 چون عزیز تر یوسف را خرید  
 عاقبت چون کشت یوسف پادشاه  
 روی یوسف از می نشناختند  
 خوشتر را چاره جان خوانند  
 یوسف مدتی گفت ای مردمان  
 می ندانند خوانند از خیلیم کس

ده برادر مدحان بنفرو خند  
 خط ایشان خواستگار زان می  
 پس گرفتار دم برادر آگاه  
 از خطای عذر با یوسف رسید  
 ده برادر آمدند آن جایگاه  
 خوشتر را در پیش او انداختند  
 آب خود بر نه نام او خوانند  
 من خط دارم بعد از این زان  
 که شما خوانند زان بخشیم بیه

جمله خبری خواند و نه و اختیار  
 کرد دل با او انگیزد حال از محض  
 خطایشان و نه و اختیار  
 خطایشان را نه و اختیار  
 جمله از عزم و تاسف مانند  
 هستند حال از فانی آن همه  
 گفت بویست که می شنیدند خبر  
 جمله گفتندش که ما و تن از دنیا  
 چون که گردان می رخ زانو  
 هر چه ایشان کرده بودند آن همه  
 آن خود بود و سخت این بود که  
 رفته بودند و طریقه ساخته  
 چای بومس را بر آبی سوخته  
 می نماند نو که ای هیچ کس  
 بومس چون پادشاه و خاندان  
 نو با هم کداحم کر سینه  
 چون از کداحم تو بر خواجه رفت  
 جان آن مرغان ز نشو و رو حیا  
 چون شدند از کل کل کار از حیا  
 باز از سریند فوجان شدند  
 کرده و ناکرده و درین شان

شاه و خان گفتند شاه و خاندان  
 قصه خود نشنو حمله ز غرور  
 رفته بر اندام ایشان او فتاد  
 سجد می میزد و استند و اند  
 مبتلا که بومس مانند  
 شد که رخت جلی آن همه  
 وقت خط خواندن چراغ افش  
 بدست خط خواندن و گردان زدن  
 در خطان رفته بر اختیار  
 بود کرده نقش تا با مان  
 کان اسیران چون نگردد رنگ  
 بومس خود را بخت انداخت  
 و انگیز او را بر سر و خسته  
 می فروشی بومس در هر نفس  
 پیشوای پیش که خواستند  
 سوی او خوانند هم پر حمت  
 از جا او را را بیکان باید رفت  
 شد حیا محض می شد تو حیا  
 با فتنه از نور حضرت جان همه  
 باز از نوعی و کربان شدند  
 پاک گشتند و شد از سینه شان

آنکه است فریب از پنهان پنهان  
 هم زنگ می روی سمیع جهان  
 چون که گردان سمیع زود  
 در حقیر حمله کرد آن شدند  
 خویش را و بدند سه مرتبه نام  
 چون سوی هیچ کردند یکنه  
 در بوی خویش کردند یکنه  
 در نظر در هر دو کرد یکنه  
 بود این یک نام آن یک بود این  
 نام و حق خبر مانند  
 چون نه شدند هیچ از هیچ حال  
 کشید این مرتبه در خواستند  
 می زدن آن که از آن حضرت جواب  
 که اندر خویشی بیند و رو  
 چون فتنه می آید آید  
 که چون بخت می آید با  
 که بسیار بر سر گردید آید  
 چه کسی او ده بر مای رسد  
 در و موری که سندان برگرفت  
 هر چه دانسته بریدی آن نبود  
 این همه وانی که از هر کس آید

چو را از بر نوبت جان بافت  
 چو را سیر می دید از آن زمان  
 می کشد او از تنه جان سیر بود  
 می کشد او از تنه جان سیر بود  
 بود خود سمیع در هیچ نام  
 بود آن سمیع خود بر جانید  
 بود و این سمیع ایشان این بود  
 هر دو یک سمیع بودی پیش کام  
 در یک عالم کس نشود این  
 می کشد در شکسته مانند  
 می کشد از آن که زان حضرت حال  
 حل مایی و حق در خواستند  
 کایت است این حضرت چون افتاد  
 جان و تن هم جان و تن چند در  
 می در پنا این پیدا آمدید  
 برده را از خویش کشیدید باز  
 خویش را بیند و خود را و ده آید  
 چشم موری بر رخ پای رسد  
 بشه پهلوی برندان بر گرفت  
 آخ گفتند شنیدی آن نبود  
 و این همه وانی که از هر کس آید



جمله در اقصای قلمی رفته ابد  
بجز آن شمشاد حیات و ابد  
مالی که مرگش پیدا نیست  
محو کرد و در بر صمد نزار  
نمود که کشند آفرین و دوار  
نماند که رفته و می آید  
لاجرم بخاک کج کوناه شد

گفت چون در گشته افروخته شد  
ما خفته آمد مگر چون بدست  
بسی نشان بکشا و صحر آینه  
و کجی که گفت که سید رامت  
آنج گفته و آنی بنشیند که همه  
آن همه جز اول افلاک نیست  
اصل باید اصل مستقی پاک  
صفت جز شد حقیق و دوام

چون بر آید صمد از آن فرمایند  
بعد از آن مرغان قانی را بنهار  
چون نه خورشید با خورشید آمدند  
بست هر کسی که نوبت و کر کهن

بگشاید کانون دور و در میان تو  
بکران از آن خوشال استجا بین  
آن که از آنجا نماند ترا در اقصای  
ز آن که سوار بر جاده افشا  
تا طریقه من در وجود و در عجم  
چون خدایم نماند آن در دور  
کار می بینم به در ره نشد  
در نکران اول و آخر چه بود

نقطه پرورده در صمد عنان  
کند ملور و اوقاف اسرار خورشید  
بعد از آنش هر که ده محو کل  
باز کرد و اندید او را خاک را  
بسی میان این فضا حد کو ز راز  
بعد از آن او را بقا داده کل  
در دانی تاجه و در پیش تو  
تا نکرده و جان تو مر و خود شاه  
تا نیایی در فاکم کاسنی  
اول انداز و خوار در رحمت  
نیت شوی تا هست از بی رسد  
تا نکرده و می خو خوار می فنا

فرغای بی زمان از پیش پیش  
ای فضا که خود را دارند باز  
در بقا بعد افشا پیش آمدند  
ز آن فضا و زان بقا کس را سخن

شرح این دور رسد و در صمد  
شرح جسته از بقا بعد افشا  
نماند که با بدان راست خشن  
آن شمشاد که بود در افراشته  
کی تواند ز دور و درین منزل هم  
آن بقا که نشن شد و آنکه شد  
خواب چون می آید ای ابد شد  
کس با خردانی این آخر چه بود  
تا شد هم عاقل و هم کار ساز  
واده او را معرفت در کافور  
زان معرفت را کند به بذل  
باز کرد و نماند او را چندگاه  
کشتنی او یکس با او کشته باز  
همین عزت کرده بر وی پس دل  
با خدای آخر فر و اندیش تو  
کوشی بقدر شاه آنجا بگاه  
در بقا حکم ز نبینی راستی  
باز بر کبر و بعزت ناکست  
تا تو هستی صمد تو که رسد  
کی رسد از شاست از عزت بقا

یادش می بود خاتم زمانه  
بود در میان دمی شکسته  
چند او در رخ خفا و طافه  
داشت آن خورشید کی بازیگر  
یکسره نشان و در بر پاشنه  
کسی بر نیاید او هرگز نماند  
از نیکو روی که بود آن در روز  
که بر روز آن ماه پیدا آمد  
بر خیزد در جهان خرمی  
چهره داشت آن پسر چون آفتاب  
سایه آن آفتابش مشک بود  
در میان آفتاب دلستانش  
دیده او فتنه مردم شد  
چون ستاره در غایده جهان  
زلف او برشته او سر فراز  
هوکن در طره آن سیم تن  
زلف او بر رخ بیت مصوبه  
بود بر شکلی گمانی ابرو  
کس کس از کوشش و لیری  
لعل او سر چشمه آب حیوة  
خفا سبز رخ روی جمال

صفتش بود چو لاله در میان  
خاک را با ناله جهانش لشکر  
حدود و رخ بر خاک راه آن خانه  
در بر که خورده دامن و خورده  
حسن عالم و وقت و بین بر  
چرخ زیبا نیز چند آن عارف  
صیغ نواسته سیوان شد  
صدا قیامت آشکار آمد  
تا ابد محبوب تر ز یاد  
طره شب و کجا بودی شکسته  
ای حیوان ای گمشده شکسته  
بود و چون دانه شکلی داشت  
در درونش سی ستاره کم شده  
سی درون دانه چون شد  
در سرازیری پشت افتاده  
صد بهان جانرا بیک و صفت  
در سر هر سوی صدا عجب داشت  
کس کجا داشت آن کان را  
کرده از هر یک صد صد ساری  
چون شکسته زین و سر سبز زینات  
طوطی سر چشمه حد کمال

کعبه از دندان او می کرد  
شک خاشاک خطه عجب جمال  
شرح قیامی آن زیبا پسر  
شاه از و افقته دست  
که جفت می سخت عالی قدر بود  
شده چنان مستغرق عشق پسر  
که روی خطه در پیش او  
نه قرارش و نه او یک نفس  
روزی نشسته او نیا سودی نمی  
تا پیشش نباشد روز و راند  
چون شب تاریک گشته آشکار  
و آن پسر خواب رفتی پیش او  
در فروغ و نور غلج آن استان  
خدا در آن روی می نکرسته  
گاه که بر روی او افشاندی  
کرده در عشق چون باران سیخ  
گاه با آن ماه پشخی ساخته  
یک نفس از پیش خود نگذاشتش  
کی خوانش آن پسر ایم داشت  
که بر فتنه بگم از پیر امشش  
نمناسته هم دارد او هم پسر

کان کجای از رخ و صورت  
ماهی و سقیل لوی کرده حال  
که زخم بر لب جلا آید پسر  
و نه بماند شوق لاله دست  
چون صلابی از نظر آن پسر بود  
که ز جود او نمی آمد پسر  
جوی چون لاله می دل خورشید  
نزدیکی پسر و جوش زین موس  
سوزشش بود و دوزخ شب  
و زلفش گشته بدان صبر و باز  
خنده باز خواب بودی نه قرار  
شاه که کردی روی او نیکو  
جلالت فتنه می بودی ستاره  
عروسی آمد که خون بگریخته  
گاه که از روی او نباشندی  
بر رخ او شکسته می نه در رخ  
گاه بر روی قند برداشته  
نایک بودی لازم خود داشتش  
نیکو از دست خدایا هست  
خدا را که می زلفش از پیشش  
تا می بیند روی آن پسر

کفایت



بکشند از همه بود از همه شاه  
بود در محبت یکی خشم باد  
آن بر شمشیر شوق دیدار او  
بکشید با او شسته سزار کرد  
از همان ای شاه با او در شست  
بهم شب خود از نیم شب باد شام  
آن بر راجسته میچشمین یافت  
و غریبان بر شسته دید  
چون بدید آن شاه نامور  
ست و عاشق آنکه میسلف بر  
شاه با خود گفت با چون آن  
من کردم عیای او بستم  
در شکافت بر او ایاری کند  
هم کعبه گشته در دست او  
هم مرا هم را فرود هم محرم حرام  
در نشیند با کدای در تهمان  
این بکشت و او کرد آن شهر بار  
سیم خام او میان خاک راه  
بعد از آن شد گفت و او را نشند  
گفت فریاد است از وی بر کشید  
تا که گوشت اصغر باد شاه

تا بر بر فتنه بر آمد و بر کاه  
و خنجر بر کشید بر چرخ نخل  
چون کشید کرم شد در کنار او  
بجس و چون روی خورشید کار کرد  
بود آن شانه فضا آن شانه است  
داشت در دست و محبت خوار کرد  
تا که آفتاب کرد و آن شانه است  
حود و را در هم و بی پرستید  
آتش فتنه فرا و شوق و عکس  
چون بود مستغرق او با دیگری  
چون کردید او دیگری این اهل  
صبح کس هم کرد و آن با کس  
کو بکن الفی که خبر می کند  
هم سر از از راه عالم بست او  
هم مرا هم هر دو هم محرم حرام  
ز و بر و از هم می بیند همان  
تا میستند آن پسر را استوار  
کرد و محمد بن بیل خام از جو شاه  
در میان صفت بارش نشند  
بر کنون آنکه بدارش بر کشید  
تا دم آخر یکس کشند که

در روزه در آن پسر را ازار  
شد و در آن کاه از حال بسته  
ایام خود آن بود که در دست  
بود آنکه در غلام با و شسته  
گفت ایام محبت است این با و شسته  
چون شود غبار رفته نامدار  
که که او را کشته باشد می کشد  
آن غلامان جمله گفتند این نکس  
در زمان از ما سر زد و چون  
خوبی آورد از زن و نان و زبر  
بر کنون سارین ز دار او که  
و آن پسر را کرد در پرده تهمان  
شاه چون محبت شد و ز کرد  
آن غلامان را بخواند آن بادشا  
چون گفتند این که کردیم استوار  
پوشش کردیم سر تا سر و نه  
شاه چون بشنود آن باغ غلام  
هر یک را داد و حاضر خطبت  
شاه گفتا همچنانی تا در کاه  
تا که کار این پسر تا بجار  
چون شنود این فتنه خلق نهر او

تا که او را زنده سر شسته دار  
خاک بر سر شسته و جان پسر  
چون بدید این که در شمشیر  
خدم کرده تا کشید او را شام  
و این پسر راجسته بدی کند  
هم پیشانی کرد و هم می قرار  
شاه از حد زنده نگذازد و بکس  
که بپایند شمشیر هیچ کس  
پس کند بر دار مارا سر کنون  
باز کردش پوست انشا همچو  
خاک از حوشش کس کل ملک کرد  
تا چند پدیدان پس برده جهان  
چنان می سوخت از خشمش چک  
گفت با آن ملک چکر و پیر خفا  
از میان صفت تا ز و یک دار  
بر سر دست کنون سر کنون  
شاه و کشت از باغ آن ده غلام  
بافت حرکت منجیه و رفته  
خوار کرد و بید بر دارش شاه  
عبدی که نه خلق روز کار  
جمله را دل در و کرد از بهر او

در نظاره آمده اند آنجا سبک  
کو شقی در بند خفقان و غرق خون  
از کزاده در حرکت و در پیش آفتابان  
روزی تا شب و نام آن ماه بود  
بعد روزی چندی اندر خوشی  
خشم او کم گشت و شفتش زود کرد  
با دشمنی با چنان یوسف و شی  
بوزه و ایم از شراب و صلح منت  
عاقبت چاق گشت تا در پیش یکیش  
جان او می سوخت از درد و فراق  
در پیشانی فرو شد باد شاه  
جله نیکی کرد و در بر خود دست  
نه طعای خود را از آن پس شتاب  
چون در آمد شب بر او شد شهر باب  
رفت تا هزار بار آن پسر  
چون از یک یک کاه را و با آمد پیش  
بر روی او و روی انداز شد  
بر سر آن کشته می تا لب زار  
خونش مادر چاک می کشند او  
اگر شمار داشت او کردی سبک  
جله زب بود تا بروز

باری نشناختند در سر هر کس  
بوست از روی در کشید و مرکوب  
همچو باران خون گشت در بختان  
شهر پر از خون و دروغ و آه بود  
نشسته پیشانی گشت اندر که خوشی  
عشق شاه شیر و رامه و کرد  
روزی و شب نشسته و در غم و غمی  
و رخسار و چهره چون دانه گشت  
کار او پیوست زاری بود و پیر  
گشت نه سر و قرار از مستی باقی  
و دیده پر خون کرده و سر بر خاک  
در میان خون و خاک گشت  
در میدان از چشم خون افشان  
کرد از اخبار خالی تر و داز  
یاوی آورد که در آن پسر  
از بر موموی قریب و آمد پیش  
هر زمانش مانی و تازه شد  
خون او در روی می تا لب زار  
در پیش خود با دست خود می کشد  
بر پیش روی ز صدمه باران بجه  
همچو شقی در میان اشک و سوز

با و باقی خویش و فتنی شصت  
در محبت هر زمان با سر شد  
همچو موی شد شد عالی مقام  
گشت در تیار او پس را او  
تا گشت بد و در سخن با شاه لب  
آرا پسر را و یک ساعت خواب  
از خرم و در خون نشسته با جگر  
از جگر و خون شدی سر تابا  
درین چنین از دست و فتنی قوم  
ایمان و فدا و دای بودای پادشاه  
کافرم که صبح کا فزاین کند  
سر بر روی و سر کوسارم گشت  
در قیامت و او است نام ز تو  
و او من بستاند از تو کرد کار  
در زمان و در جنت از خون و جگر  
هر زمانی سخن خرم شد و شکست  
منعتی از پیوست و فتنی پیر شد  
خونش پس زار زار افکار کرد  
خونش شد از نشو و بر توحان و دلم  
پس از آن کشته من آمده  
انچه می کردم در دست خود می کرد



بی ستمی که بر من کردی و این آفتاب  
 و دیگر آنچه که بر من کردی و این  
 شکست که بر من کردی و این  
 ستم که بر من کردی و این  
 از کجا جویم خدای جان من  
 که جفا دیدی تو از من بی وفا  
 از دست که ز خشم خدای خیر  
 ستم کرد که من خدای من رفت  
 که خوشی از من برشته با کسان  
 ای تو چون بگویم ستم خدای  
 جان بس که در دلم تو ستم کردی  
 می فرستم من از هر که خویشان  
 که شود جاده بد جانم غدا خواه  
 کاشکی حلقم بر بندی بشیخ  
 خدایا جانم در این جبرست بر شو  
 من ندارم طاقت و تاب فراق  
 جان من بستان بفضل الی دادگر  
 بچنینی که آفت نماند خوش شد  
 عاقبت بیک شایسته رسید  
 چون زنده شد در دیار شاه  
 شد بسیار است آن بهر تو نهان

اهل از برده و در دلم جویم  
 از زمین آفتاب و خورشید  
 چون به دید آن ماه و شاه جهان  
 شاه در خاک و سپرد خون فشان  
 سوچ که گویم بعد از این ناکستی است  
 شاه چون است از فراق افتاد  
 بعد از این که علی افتاد از دست  
 آنچه آن یک گفت و آن دیگر شنود  
 می گویم آن را که شرح آن در دم  
 تا رسید چون در دم آن شرح من  
 که اجازت باشد از پیشان مرا  
 بدون سبک تو نیست اینجا بیکاه  
 نیست مکن آنکه باید یک زمان  
 که به سوس ده زبان من است  
 ای زمان باری سخن کرده ام تمام

که روی ای عطار بر عالم نشان  
 از تو بر حضرت آفتاب جهان  
 که دم عشق علی الاطلاق زان  
 شعر تو عشق را بر ما یاد داد  
 ختم شد بر تو جوهر خورشید نور

بهر خسرو دولت با کرباس و شیخ  
 همچو باران مشک است بار جهان  
 می نماند که با چه گویم این زمان  
 کس چه را نماند که با چه گویم  
 در جوهر قهرست هم تا ستم است  
 بهر دو عالمی در دلم با یونان خاص  
 از کج اینجا موضع ابله نیست  
 که ز بد آن حال کوشی که شنود  
 و در دم آن شرح خط بر جان نام  
 تا زدم چون زانده ام در جرم من  
 زده و زاننده سلسله آن صرا  
 جوهر خوش روی نیست اینجا بیکاه  
 جز خوشی که در شرح و زحمان  
 عاشق خاموشی خوشی که است  
 کار باید چند گویم والسلام

تا تو از سلوک مردم صد هزار  
 و ز تو در شور و نشاط و جهان  
 که خواهی پرده عشق زان  
 عاشقان را در این سترایه داد  
 سخن انکس و مقامات شایسته

این مقامات به حیران نیست  
 از سرور بی بدین دیوان در آید  
 در چنین میدان که شد جان ناپدید  
 که نیای از سرور بی در آید  
 و کمال در تو چون شد کلام زین  
 تا نگردد نامی از تو نیست  
 و در حاصل کن که در میان در نیست  
 در کتب نام کن ای سرور در آید  
 از سرور بی نگردد و فخرم  
 کوی دولت آن بهر ناپدید  
 در گذر از زاهدی و سادگی  
 هر که در دست نامش مباد  
 مرد باید نشسته بی خود و خواب  
 هر که بین بر خوانده هر که نشد  
 اصل صورت ذوق گفتار نشد  
 این کنایه ای از این است ایام را  
 که چون از افروخته دیدار کتاب  
 نظم من خاستنی دارد عیب  
 که در خواندن بیشتر آید  
 زین عروس خاکی در حد ناز  
 تا قیامت نیز چه می خدای

صفت

صفت از هر صفت در میان  
 که نشانی خورشید کیم سبب  
 یکسره خود شعله شامه قدیم  
 حال خود در سینه کفتم اندک  
 آید من بهر فن خلق افتاده ام  
 که بریزد از من این که دایره  
 که در دانه غایب این کتاب  
 چون با سبب این سبب این یادگار  
 کافشانی کرده ام زین پرستان  
 که یکی خود را در آن نوبتی که بود  
 لاجرم من نیز مجبور رفتم کار  
 که این سخن که گفته ام در آن  
 که یکی دایم بر آید که در من  
 پس که خود را چون چرخ می سوختم  
 همچو مشکای شمع از دو دم طبع  
 روز خودم رفته و شعله ام خامد  
 یاد که صفت که ای بسیار کوی  
 که نشانی آتش عظیم کیم  
 که عالم می زند صد کوی در جوش  
 بر کس طریقی نمی آید  
 که چنان در این خطه در این

صفت



این همه افسانه بهود گیت  
 در آن که او شغل ایستاده شد  
 می باید در کسری بیار کرد  
 چند خواص و خصلت در جوش بود  
 کار مردان استی با بود گیت  
 ندید آید چون سخن فرموده شد  
 بنیامین به بود و استی کرد  
 چنان نشانند مایه و طوطی بود  
 گفت که راستی من به بود گیت  
 در سخن که می کردم غف  
 آن سخن نگفت نیکوتر بود  
 حقیقت گفت آید است در  
 آنگاه که گویم به بود گیت  
 بهای که گویم ترا افسانه است  
 تراست افسانه می گویم خوش  
 خویشتن شترت خوشتر است  
 پس بگو بر خلق خوشتر است  
 پس بگو به خوان که سینه به خاستیم  
 پس که آید و کرد و مشق و مان نبرد  
 ششم از خود دست و پا بکار  
 که به دست می خواند که راست  
 نیست روی آنکه و به تر شود  
 این همه به بود و گیت هم به شد  
 او که در بند یارب زینهار

چون به واسکندر را نور راه بود  
 تا کی به بندگی وادی حرام  
 به بندگی دل که کرد اب بکاش  
 می زان و نطق مرغان سر به  
 در میان طغیان مرغان در نه  
 بطراش و بیان و بکست  
 پیش سیمغ انگه کس به شد  
 کی نشانی دوت و جان بمان  
 تا از آن گیت که می فرمود  
 گو که نام آن بود در راه عشق  
 کاف که از آنجی عشق المعرفه  
 زانکه که برده شود از کعبه باز  
 لیکن آن علم اگر چه به زند  
 که از آن گیت و بی با فر و خنی  
 خیمه و به چون گیت به نان شست  
 حکمت به تربت است ای مرد دین  
 تا کی کوی نوای خطا در حرف  
 از وجود خویش بیرون آید پاک  
 تا تو هستی با مال محروم  
 تو نشو شو نامه مرغان راه  
 در ساطع اطلال گیت ای شادین  
 خلق را این به مرد و زن تمام  
 زنده و می شود از گیت گیت  
 با تو گیت به گیت ای سینه خبر  
 که نفس جیش از اجل بری برید  
 زانکه مرغان را زانلی دیگر است  
 کوفان این همه مرغان شاخت  
 در میان حکمت بر نماند  
 کی نشانی دوت و گیت به مرد و  
 نیست در دیوان و به انکا عشق  
 دو ستر و ارم ز قای فلسفه  
 تو توانی کرد از کعبه احراز  
 به بند بر مردم آنکه زند  
 کی چنان فاروقی بر هم سوختی  
 شمع دل زان علم بر ستان زفت  
 خاک بر ستان نشان از در و دیوار  
 نبسته نو مرده این کار شکوف  
 خاک شواز نبسته بر روی خاک  
 نیست کشتی تاج فرق حرکت  
 ره و حسد در مقام پیشگاه

کینه غریب و حریف و بدست یار بود  
 که نیم خورشید و ماه و صبح و شام  
 آخرم از آن کاروان کز این دشت  
 نه از این  
 صوفی را گفت آن پیر کهن  
 یکست خوش آمد زان زار و دام  
 که نیم ریش از پیشانی گفت  
 که زانم از شکرت تا به کعبه  
 جلد و بوی این دیو انگشت  
 جان نکرده و بکار از یکا کوی  
 من ندانم تا چه گویم ای عجب  
 از حاقق ترکست گفتارم  
 که مرا کویدای کم کرده راه  
 می ندانم تا شود این کار راست  
 کردی در راه و بر کار می  
 که مرا در راه او بودی مقام  
 شو گفتن حقیقت نه حاصلست  
 چون ندیدم در جهان محرم هست  
 که تو مرد را از جوی باز جوی  
 زانکه من خون سرشک افشانده ام  
 که شام آری بخور زلف من

کوی سخن پیروزه و کس بود  
 که زان کاروان کز این دشت  
 نه از این  
 چند از حد و آن حق کوی سخن  
 که به کوی سید از حد و آن مقام  
 خوش دلم که این قصه از جان کوی  
 این بخت بهشت که اندر کاهم زهر  
 عقیل را با این سخن بیک گفت  
 تا شاید بوی این دیو انگشت  
 چند کم ناکرده جویم ای عجب  
 درس ای کاران عشاق گفتارم  
 هم بخور و عذر دکانه خود نخواه  
 با تو نام عذر را بر عهد و آینه  
 کی چنان مستغرق اشعار می  
 شین شعورم تبیین تر کست مقام  
 طربش و او بیک دریا حلقه  
 هم بشو خود فرو کفتم سبب  
 جان نشان و خون کمر و راز  
 تا چنان خون ریز مرده را نه ام  
 بشنوی خوابی خون از مرده

جواب

مهر کشته

یک شند از روبرو  
 که به عطارم من و نیکو  
 حست خلقی تا کست به جگر  
 چو زان شکستیم سفر و پیش  
 از دلم آن سفره را به یاری سخن  
 چون مرا و این قدر که کاسته شد  
 این خوابم تا به جگر خونی منشی  
 شد غنا القلب جان از این من  
 هر نو که کز این چنین کجاست حست  
 نیکو از دلم که در باری سخن  
 من ز کس بر دل کجا بند قیام  
 نه طعام صبح غلام خورد و ام  
 حست عالم عذر هم بر است  
 پیش خود بهر ندیدند این مرا  
 تا ز کار خلق از تو آدم  
 کار خرم زین زهره به خواه بیک  
 من چنان زور و خود و مانده ام  
 که در رخ دور من بشنودی  
 جسم و جان رنجه زان و جسم من  
 راه بینی وقت بچایج مرکب  
 گفت چون ده را عمارم را و بر

پیروزه را کشته این حرف شد  
 و دلم بکار خود نیکو  
 من و نیکو خودی تو را حست  
 سر از شور باری جسم خویش  
 که کوی سید را به یاری سخن  
 کی تو نام تا به جگر کاسته شد  
 بین بود این نام و جان خون  
 شد بهشت کست لا یفتای من  
 کی شود از کف حست  
 بهر نام از اوری  
 نام مرد و بی خداوندی بهم  
 نیکو ای را حلقه کرده ام  
 خوش جسم تو کف رویم بر است  
 تا یکی زین خویش این میان مرا  
 در میان سید عاشق و آدم  
 خواهم نام بکنید و خواه بیک  
 که عیال من است افشانده ام  
 تو بی جگر از زان و بدی  
 حست جز دور و دور من شمع



از غنی گفت کفی کل کرده ام	پس از بختی حاصل کرده ام
تنبیه بر افکندم دارم نیزین	نخندم بر جیده ام بر سر کفن
اقله نان انگ چون شکر و عسل	آخرم از خشت زیر سر عسل
و آن کس که از آب چشم آفتاب	ای در بغل بر سر بنوشته کنم
کف کفن چون در تنم پوشیده ام	زود شلم کند آنگه خاک
چون چنین کردید تا خفته ام	بر سر خاکم بیا و جز درین
را می بینید بر این دریا و بحر	پشت بیا و نتوان نه زب
سایه از خورشید می چیده ام	نی نیاید بخت سودا و نحال
که چه هست این عالم خالی از شکار	چون خالی اندیشی بود از بخت
هر که او نتواند برین اندیشه سر	اول برین بهر چه اندیشه کرد
سخت تریم بهر دم مشکلم	چون بر دارم ازین مشکل دلم
کجاست چون من فرو نهادم	خشت لب غریب دریا مانده
نه مرا بر از و محمد هیچ کس	نه مرا بر در دو محرم هیچ کس
نه زبنت میل مدو می سدا	نه ز غلت غلوت ده می مرا
نه دل کس نه دل خود نیز هم	نه سر نیکه سر بر نیز هم
نه موای لغی سلطان مرا	نه فغان سبیلی در بار مرا
نه چینه بای مصوری یک دم	نه بدل از خلق دور یک دم
هست این احوال من زیر و زبر	چنان که کان پیر و اول و زهر
پاک است گفت بی سال تمام	عزله حدی کد نام برد و ام
بجز اسمعیل در غم نماند بد	آن زمان که نور پذیر سری برید

چون بود آنکس از غری که داشت	چون بود آنکس از غری که داشت
کس چه دانند تا در بر سر عسل	کس چه دانند تا در بر سر عسل
کاه می سوزم چو شمع از انتظار	کاه می سوزم چو شمع از انتظار
شور و غوغای منی بی خبری	شور و غوغای منی بی خبری
آن که از بیدار کند درین نگاه	آن که از بیدار کند درین نگاه
در غم جو که از کوی استیج بمان	در غم جو که از کوی استیج بمان
از وجودم شود کدوم هیچ سود	از وجودم شود کدوم هیچ سود
ای در جایت از کس یاریم	ای در جایت از کس یاریم
چون توانم نه اندیشم چه سود	چون توانم نه اندیشم چه سود
نماند از جز خوار و جز بجا ریکه	نماند از جز خوار و جز بجا ریکه
بعد از آن دیدن جوهری عواید	بعد از آن دیدن جوهری عواید
گفت چون شد در حسابم که بخت	گفت چون شد در حسابم که بخت
منصف تو بیدار و عسل بر	منصف تو بیدار و عسل بر
پس بخشود از کرم یکبار هم	پس بخشود از کرم یکبار هم
بجو موری لنگ در جام ترا	بجو موری لنگ در جام ترا
با کجایم پاکدام پاکه ام	با کجایم پاکدام پاکه ام
ای نزلای ای قناری ای ولی	ای نزلای ای قناری ای ولی
بهره از خر پنا داشته	بهره از خر پنا داشته
جان باب بدم بیایان آمده	جان باب بدم بیایان آمده
بهرم تا مانده معنی تم شده	بهرم تا مانده معنی تم شده

مردی که در راه حسنی و حسینی مانده  
 نه سستی نه زکاف چون کنم  
 در روزی تنگ گرفتار آمده  
 بر من بیاور این در بر کشای  
 بنده که گشت زاده راه صبح  
 هم توانی سوخت از آتش کلاه  
 هر که در راه لنگش حاصل است  
 و نکند راه و پدر خود باز نیست

در روزی که دست پیر راه پر  
 بود نقدی سخت در میان  
 پیر کرد آن قوم را خالی سوال  
 مرغ رو حاشیش گفت پیر راه  
 بر کشید آن دل پاک بر رفت  
 مکنش آن ملک گرم و آه سرد  
 یار به شک و آه بسیاریم مست  
 چون راهی داد از آنجا شک و آه  
 پاک کن از آه سخن جان من  
 می روم کم راه ره نایافته  
 ره غایم باش و دیوانم بشوی  
 بی نهایت به دل دارم ز تو

هر دو راه و نه نور دم بس  
 نکند از او صفت پیری بر روی  
 مانده ام از دست خود و صد نفر  
 دست گیر من تویی ای پیر کج

بر سجد مهنه با مردان راه  
 سست آمد از شک و بیانی قرار  
 برده از با ساز کادی باز کرد  
 شمع کورا وید آمد در پیش  
 گفت ای مست ایچا کم سبزه  
 رفت از حق تعالی یار تو  
 تو سر خود گیروی و مردوار  
 کز زخم کس نیست کسری آمدی  
 دست گیر نیست کار تو برو  
 شمع در حال اوقتا و از در و او  
 ای چه توانا کز من تو باش  
 مانده ام در جاده زندان پایست  
 هم تنم زندانم آلوده نشد  
 کز چه پس آلوده در راه آمدم

آن که در راه کوفت فرو داد و لیلال  
 گای فرو مانده چه آوردی ز راه  
 کز کند در دست حشازم سوال  
 گویم از زندان چه آید ای آله

سینه ای که در راه  
 سینه ای که در راه



خدا داد بدم ز زندان آمده  
باد در کف خاک درگاه نوم  
روی آن وار که نفروشی مرا  
جانه آلودگی پاکم بری  
چون نهان گردتم در خاک و خشت  
آفریدن را بیکام چون رواست

چون نظام الملك در نوا و فتاد  
خا قبا باریب بختی آنکس من  
در همه نوعی خدیارش شدم  
بر خدیاری نو آموختم  
چون خدیاری نو کردم بیه  
در دم آخر خدیارم کن  
بارب آن دم باریم ده بکس  
ویده پرچون دوستان پاک من  
تو مرا دستی ده آن ساعتی دست

چون سلیمان کرد با چندان کمال  
گفت بر کوی ای زمین آغشته تر  
چرا و آم ساعت جوابش دور لنگ  
و افسوس خفته که پیوند خاک

پیش پیوسته خشت آخر روی من  
چون خاک آم من سرشته روی  
روی آن دار که از آن چندان کمال  
نوکریم مطلق ای کرد و کار

بوسه خدیارم در مقام بود  
شوخ شوخ او رو با بازی او  
شوخ کشتا بکوی پاک جان  
شوخ کشتا شوخ بهمان کرخت  
این جوانی بود بر بالای او  
چون بناد اینی خود اقرار کرد  
خا قبا پروردگار من  
چون جو خردی خلق علی  
قایم مطلق نوی اما بذات  
شوخ و بی شرمی مادر کوفار

نوکر و ان روی فضل از سون  
هیچ با او بکم بسیار از شیخ  
هیچ با او بکم بسیار از شیخ  
در کف خاک و خشت در کف خاک

قایم از سون و مرد و خاتم بود  
جمع کرد آن چند پیش روی او  
تا جو خردی چند باشد در جهان  
پیش چشم خلق تا آورد دست  
قایم از سون آن زمان در پای او  
شوخ خوش شد قایم استغفار کرد  
پادشاه کار سازا مکر شاد  
هرت از در پای قضاوت شاد  
وزیر خردی نیای در صفات  
شوخ و بی شرمی مادر کوفار

تمت بعون الله وحسن توفيقه

۹۰۰

و قد دفع الفرائض من كتب هذه النسخة الشريفة في لواء شهيد  
الرجب المباركة في يوم المأجدة في وقت الظهور عن يد المجدد الضيف  
المجتاز المرحوم آية الله تعالى موسى بن حاجي سبلي غفر الله له ولوالديه  
واحسن اليهما واليه والجميع المؤمنين والمؤمنات تاريخ سنة ١٢٠٠





پرسیدن از روح الله که در جهان از همه معجزات صفت چیست

گفت عیبی را یکی هشیار نشنیده  
چیز است در هستی ز جمله معجزات  
گفت ای جهان صفت تو خشم خدا  
که از آن دفعه می آید و می جود ما  
گفت ازین خشم خدا بپیدا مان  
گفت تو که خشم خویش را در جهان  
کظم غیظت ای سیر خطه امان  
خشم حق یاد آور در حق جهان

ای جهان از صفات ذات تو  
عالم از عظمت و اشبات تو  
پرو







